

چلاق

كوشيار پارسى

پاشنه‌ی کفش‌ام شل شده بود و داشتم می‌رفتم سراغ آبی، پینه‌دوز پیر ارزان قیمت. اگر کفش قابل تعمیر باشد، پول پای خرید کفش نو نمی‌دهم. با احتیاط رو پاشنه‌ی راست راه می‌رفتم تا پیش از تعمیر بدتر نشود. شنیدم کسی صدام زد "کوشیار! کوشیار!" ایستادم و برگشتم. زهرا صالحی بود، زن همسایه. زییاست و جذاب. دو فرزند وحشت‌ناک دارد. گناه باید به گردن پدرشان باشد. گفت "چرا می‌لنگی، کوشیار؟"

گفتم "ممنون که می‌پرسی زهرا خانوم. پام یه مشکلی داره. نمی‌دونم چشه. فکر کنم به خاطر بدمیتون باشه."

- بدمیتون؟ فکر نمی‌کردم اهلش باشی. از کی بدمیتون بازی می‌کنی؟

- از دیروز. اولین جلسه بود. درس خصوصی می‌گیرم از محمود احمدی نژاد. قهرمان کشور بوده. با تعجب گفت "احمدی نژاد؟ اون که رییس جمهوره."

- نه بابا. همه اینو می‌گن. شباهت اسمی دارن. این مرد کلی مشکل داره با این قضیه. هر روز یه عالمه ای-میل فحش و بد و بیراه می‌رسه بهش که ریده به مملکت. کدوم بدمیتون بازی تا حالا ریده به مملکت. می‌دونی که مردم چه جوری‌ان. احمق. اصلن اسمی واسه‌ش پیدا نمی‌شه. - آره، شوهرم همیشه می‌گه اینو.

خوب نگاه‌ام کرد "خوش تیپ کردی. کاپشن‌ات نوئه."

- آره، اون یکی کاپشن دیگه ژنده شده بود. دادم‌اش به یه گدا، که بهم خندید. بردم دادم به محمود احمدی نژاد، کلی خوشحال شد. مربی‌های بدمیتون پول زیادی در نمی‌یارن. اما تو هم خوشگل کردی‌ها.

خجالتی نگاه‌ام کرد و لب‌خند زد "جدی می‌گی؟"

- آره زهرا خانوم. آدم کیف می‌کنه نیگات کنه.

سرخ شد.

- خوبه یه قراری بذاریم با هم یه چایی بخوریم. یعنی هم‌دیگه رو بهتر بشناسیم. چند وقته که همسایه‌ایم؟ دو سال؟ سه سال؟ اما هنوز هم‌دیگه رو خوب نمی‌شناسیم."

- دو هفته.

- جدی می‌گی؟ خیلی بیش‌تره به نظرم.

رو زانو نشست تا کفش و پاشنه را معاینه کند. پشت سرش لکه‌ای سبز رنگ بود شبیه خزه بسته‌گی پوست درختی کهن‌سال. نام‌اش را هم نمی‌خواهم بدانم. عجب موجود کثافتی.

همین را کم داشتیم که زن‌اش، خیلی خل و چل‌تر از خودش وارد شود، که شد. پا کشان از در پشتی دکه که اتاق زندگی‌شان بود، آمد و پرسید "کیه که داد می‌زنه؟" مرا دید و گفت "اوه تویی اکبر؟ بیا بریم تو آشپزخونه. واسه‌ت ماهی سرخ کردم." مرا با پسر خودش اشتباه گرفته بود که سال‌ها پیش با گلوله‌ای به مغز خودکشی کرده بود.

گفتم "زینت خانوم، من اکبر نیستم. اکبر مرده. خودت بهم گفتی. با یه گلوله تو مغز خودت. واسه این‌که دختره نخواست به بودش."

از خود بی‌خود جیغ کشید "جنده خانوم! می‌گفت اکبر ما برات مناسب نیست. مناسب؟ سرکار، اینو بهت بگم که تو همه‌ی این مملکت یکی به خوبی اکبر ما پیدا نمی‌شد. اگه می‌خواست می‌تونس هر دختری رو بگیره. اما اون دختری پتیاره‌ی آشغال، آسیه سعادت، نخواستش. اکبرم تنها اونو می‌خواست. از اون بدتر خدا خلق نکرده هنوز." دو دست‌اش را گرفت طرف من و با عصبانیت داد زد "بیا سرکار، دست‌بند بزن. تا اون دختره رو نکشتم منو ببر بنداز تو زندون."

آبای، نالان از درد زانو بلند شد و با محبت دست گذاشت رو شانه‌ش و او را هل داد به اتاق پشتی "برو دراز بکش، نذار عصبی بشی. برو رو تشک دراز بکش... " زن سر به راه رفت به اتاق. آبای رو به من گفت "فولاده این زن آقا. این زن نعمته واسه خونه. می‌گن تو جوونی آروم‌تر بوده. کی باورش می‌شه که این آروم بوده؟ زنای آروم زیاد دیده‌م، اما این زینت. قسم می‌خورم که هیشکی به آرومی این زن نیست. چی کار می‌تونم واسه‌ت بکنم؟"

- آبای، پاشنه‌ی کفش. حالا داشتی نیگاش می‌کردی. بذار درش بیارم راحت‌تر ببینی. کفش‌ام را درآوردم و دادم به‌ش. حوصله نداشتم برای بار دوم سر خزه بسته را نگاه کنم. با دقت کفش را نگاه کرد. سیگاری روشن کردم و رفتم نشستم رو نیمکت عهد شاه وزوزک. باورم نمی‌شود که یادم رفته عهد شاه وزوزک چه زمانی بوده. نیمکت بسیار کهنه‌ای بود. زیاد تکان نخوردم. ممکن بود از نیمه بشکنند و بیفتم رو میخ‌های ولو و تکه‌های خشکیده‌ی واکس و پاشنه‌ها و کفش‌های نصفه نیمه. چه قدر کثیف بود این‌جا. فکر کنم رو یکی از دیوارها خون و مغز خشکیده‌ی اکبر چسبیده بود. شنیده بودم همین‌جا گلوله خالی کرده بود تو مغز خودش. یک جایی باید این کار را می‌کرد.

آبای به کفش خیره بود. سیگارم تمام شد و ته آن را انداختم کف دکه. آبای یک‌باره از خلسه آمد بیرون و گفت "پاشنه‌ش شل شده."

- آره. من هم همینو گفتم. می‌تونی بچسبونیش؟

پیش از آن که راه بیفتم، سیگاری روشن کردم و گذاشتم میان لب‌هام. برای جلوگیری از عصبیت. به‌تر است سوار اتوبوس بشوم، اما تجربه‌ی بدی دارم. یک بار در اتوبوس، زنی چنگ زد به تخم‌هام. یک بار هم پس از خوردن ماهی‌پلو، در اتوبوس بالا آوردم. گارسون رستوران توصیه کرده بود. خودم هوس بره‌کباب داشتم.

گفت "انتخاب خوبیه، اما آگه جای شما بودم ماهی‌پلو می‌خوردم. تخصص سرآشپزمونه." "سعی خودم را کردم" بره‌کباب پس تخصص کیه؟" - هیشکی.

ماهی‌پلو خوردم. در اتوبوس گند زده شد به سر تا پای سه مسافر. یکی از آن سه با اصرار می‌خواست نشانی مرا بگیرد برای فرستادن صورت حساب خشک‌شویی. نشانی دندان‌پزشک‌ام را دادم به‌ش. زنی که در اتوبوس تخم‌هام را گرفته و فشار داده بود، این‌کاره بود. تخم خیلی مردهای دیگر هم که درشت بودند گرفته بود. آخر پلیس بازداشت‌اش کرد. عکس‌اش را در روزنامه دیدم و شناختم. اسم‌اش فرانک بنی‌آدم بود. قاضی او را با حکم تعلیقی آزاد کرد، به شرطی که تکرار نکند. شوهرش پرویز بنی‌آدم علیه این حکم، فرجام خواست. چه خبرها که آدم در روزنامه نمی‌خواند. رنو را روشن کردم. هر چه می‌خواهی در مورد رنوی کهنه بگو، اما استارت خوب می‌زند. آن زمان‌ها، با همه‌ی امکانات محدود، ماشین‌های درست و حسابی می‌ساختند. کلاچ را گرفتم و زدم دنده عقب. چه صدایی. انگار داشتی آب هویج می‌گرفتی. هر بار که بخواهم دنده عوض کنم این صدا ازش درمی‌آید. فکر کنم به زودی باید جعبه دنده را عوض کنم. به‌تر است هر چه زودتر ببرم تعمیرگاه محمدعلی مشفق. محمدعلی مشفق آدم حرفه‌ای است و ارزان حساب می‌کند. دنده عقب از پارکینگ آمدم بیرون. مشکل نبود. دنده را خلاص کردم، ترمز دستی کشیدم، از ماشین پیاده شدم تا در پارکینگ را ببندم. مشغول بودم که موتور رنو خاموش شد. ای بابا، دیگر چه؟ عصبانی نشستم تو ماشین و دوباره استارت زدم. یک دقیقه‌ای طول کشید تا روشن شد. پشت سر من هفت تا ماشین ایستاده بود به بوق زدن. وقتی پارکینگ تو قسمت شلوغ شهر باشد، همین است. شهر پر است از آدم‌های عصبی که به کم‌ترین بهانه‌ای بوق می‌زنند. وقت برای هیچ کاری ندارند، اما برای بوق زدن، مثل دیوانه‌ها، وقت دارند. زدم تو دنده، با همان صدای وحشت‌ناک و ماشین را یورتمه راندم. طولی نکشید که در کتاب‌خانه بودم. کتاب‌خانه‌ی کوچک را به ساختمان مرکزی داخل شهر ترجیح می‌دهم. همه چیز کمپیوتری و خودکار شده که دوست ندارم. هنوز جوان قدیمی هستم. اینترنت من دارد خاک می‌خورد، از تلفن همراه تا آن‌جا که بشود استفاده نمی‌کنم و ویدیو را هنوز بر دی‌وی‌دی ترجیح می‌دهم و نوار کاست را بر سی‌دی. آی‌پد هم حرف‌اش را نزن. آدم چه پولی می‌دهد پای این آشغال‌های مدرن.

با دنده‌ی یک و دو خودم را رساندم این‌جا. آهسته رانند به قیمت خریدن نگاه‌های عصبانی و حرکات و اشارات زشت رانندگان دیگر تمام می‌شود، اما حاضر نیستم با سرعت برانم. حاضر نیستم با سرعت صد و بیست کیلومتر بزنم به دیوار. حداکثر با سرعت شصت یا هفتاد. با موتوگوزی جرات داشتم تا هشتاد برانم. همیشه هم خیس می‌کردم خودم را. من شیطان دیوانه‌ی سرعت نیستم. تو خونام نیست.

رنو را نزدیک کتاب‌خانه پارک کردم. هنر پارک کردن هم به من نیامده، با این حال توانستم بی آسیب و خسارت به ماشین‌های دیگر پارک کنم. ناز شست خودم. یک روز که پارک کردن ماشین به من نیامده بود، زدم به گلدان شهرداری که گذاشته بودند تو خیابان. خوش‌بختانه خودم را برای این جور خسارت‌ها بیمه کرده‌ام، اما رنو را ندادم به تعمیر و صاف‌کاری. یک جای ماشین اگر قر باشد به کسی ضرری نمی‌رساند. اما نتوانستم بفهمم چرا قیمت آن گلدان را خیلی گران حساب کردند پام. تازه گل هم توش نبود. از مامور شهرداری پرسیدم "فایده‌ی این گلدونا چیه که گل توش نیس؟" دل‌خور گفت "مگه همه چی باس یه فایده‌ای داشته باشه؟"

جواب خوبی بود. خودم هم عقیده دارم که لازم نیست همه چیز فایده داشته باشد. تازه: هر چه بی فایده‌تر، به‌تر.

پیاده شدم. سیگار میان لب‌ها تا آخر سوخته بود که انداختمش دور. از چشم‌هام اشک سرازیر بود. ده دقیقه‌ای دود تحمل کرده بودند. در هوای بیرون، سوزش چشم‌ها رفع شد و توانستم به‌تر ببینم. بعد رفتم به کتاب‌خانه. برای چه آمده بودم؟ آهان، اطلاعاتی پیدا کنم در مورد عهد شاه وزوزک. اطلاعات عمومی‌ام خوب است و زمانی این عهد را می‌شناختم، اما از یادم رفته. چیزهای کمی وجود دارد که آدم همه‌ی عمر در خاطر داشته باشد.

مسئول کتاب‌خانه، خانم شیوا شکوهی، معلم بازنشسته و کتاب دوست و کتاب خوان قدیمی سلام گرمی کرد.

- سلام خانم شکوهی.

همیشه برای خانم‌های کتاب‌خوان احترام قایل بوده‌ام. خیلی از زنان خواندن را دست کم می‌گیرند و من افسوس می‌خورم. به خصوص دختران جوان که چیزی نمی‌خوانند. یک بار از یکی‌شان پرسیدم "برای چی؟"

گفت "نمی‌دونم."

اگر می‌خواند، بی‌گمان می‌دانست. با خواندن کتاب دانش آدم می‌رود بالا.

خانم شکوهی گفت "بیا بشین این‌جا جوون. یه چایی بریزم برات؟" نگذاشتم بار دوم تعارف کند. از این روابط گرم روزمره خوش‌ام می‌آید. در حال ریختن چای پرسید "قند هم می‌خوری باش؟"

- نه. باس مراقب باشم. سق دهنم جوش می‌زنه.

- من با شیر می‌خورم. البته این شیر دیگه مٹ قدیما نیس که یه راست بیاد دست مشتری.

- آره. ما هم می‌رفتیم از مش غلامحسین شیر می‌گرفتیم. یه گاو ابلق داشت. مش غلامحسین

همسایه‌مون بود. از زخم معده مرد. علم پزشکی اون زمونا پیش‌رفت نکرده بود.

- مگه چه سالی به دنیا اومدی تو؟

- سال سی و هفت.

- شوخی می‌کنی؟

- آره، دی‌ماه سی و هفت.

- دی‌ماه.

بیسکویتی از تو جعبه برداشتم. گفت "دوران سختی بود اون روزا. همه‌جا شلوغ و بگیر و ببند. مردم

این روزا یادشون رفته که زندگی چه سخت بود. اصن بهش فکر نمی‌کنن. من سیزده ساله بودم که

جنگ داخلی راه افتاد. آدم دیگه یادش نمی‌ره که."

- تو جنگ اتفاقای خیلی بدی می‌افته خانوم.

کشته و مرده‌ی این جور حرف‌ها هستم.

گفت "نمی‌شه واسه‌ش اسم پیدا کرد."

لایه‌ای از اندوه چهره‌ش را پوشاند. صورت گوشتی این‌جوری کم پیدا می‌شود. تردید ندارم که خانم

شکوهی تغذیه‌ی سالمی ندارد. نه تنها صورت، که همه‌ی تن‌اش گوشتالو است. و پاهاش. وزن یک

پای معمولی چه‌قدر است؟ نمی‌دانم. اما پای خانم شکوهی دو برابر آن وزن دارد. شک ندارم. فکر

کنم پیه و چربی می‌مالد رو نان‌اش. حوصله نداشتم این را ازش بپرسم. این‌ها به من ربطی ندارد. به

من چه شهروندان رو نان‌شان چه می‌مالند. حتا گه هم اگر بمالند، به من مربوط نیست. اعتقاد عمیق

دارم که آزادی بزرگ‌ترین دستاورد بشر است. اگر زمانی کسی را ببینم که رو نان‌اش گه می‌مالد،

می‌کوبم تو سرش. کفرم در می‌آید از دست آدم‌های مبتدلی که هر غلطی می‌کنند و جلوی روی تو

هم سبز می‌شوند. کسی که گه می‌مالد رو نان‌اش، می‌تواند وجود نداشته باشد. جامعه‌ی امروز با

وجود او پیش‌رفتی نخواهد کرد.

خانم شکوهی گفت "یادم می‌یاد که سربازا ریخته بودن تو ده‌مون مراد صابری رو بگیرن."

- مراد صابری؟ کی بود؟

بغض گلویش را گرفت و گفت "شجاع‌ترین مبارز مقاومت اون منطقه. یه مرد قوی درشت هیكل با

چشمای درشت و موهای بلند که تا سر شونه‌ش می‌رسید."

پرسیدم "ریش هم داشت؟" همیشه می‌خواهم جزییات را خوب بدانم.

- ریش توپی خوشگل. مراد صابری خوشگل‌ترین مرد اون منطقه بود. همه‌ی زنا عاشق‌اش بودن. ما دخترای جوون می‌مردیم واسه‌ش. آدم خوبی بود. یه روز که تو جنگل داشتم گل مروارید می‌چیدم، از پشت بوته‌ها پرید و منو کشوند و شلوارمو کشید پایین و از پشت بهم تجاوز کرد.

- از پشت؟

- آره. مراد نمی‌خواست کسی رو آبستن کنه، یا بکارت دخترارو پاره کنه. احترام زنا و دخترا رو داشت. چه مردی ... چه مردی...

- سربازام اونو گرفتن و بردن؟

- با خودشون بردن و دیگه هیچ خبری ازش نشد. نه خبری، نه نشونی، نه نامه‌ای، نه هیچی. من هیچ وقت شوهر نکردم. دلم می‌خواست زن اون بشم. به عمرم دیگه همچو مردی ندیدم. فقط یه بار البته. یه ذره شبیه اون بود.

جرعه‌ای از چای نوشید. من هم. گازی به بیسکویت زدم. داستان هیجان انگیز مراد صابری فرصت نگذاشته بود برام. پرسیدم "اون کی بود؟"

چشم‌هاش برق زد. این آقای بعدی، بی گمان از آن‌هاش بوده است.

خانم شکوهی پس از کمی مکث گفت "شازده جمشید سلطانی. از اون آدم‌های جالب. تو یه قصر زندگی می‌کرد. من خدمت‌کارش شدم. اون واسه ما کارکنا مٹ خدا بود. صورت باز روشنی داشت. دهن بزرگ و لب‌های کلفت، تن ورزیده. اما خب پاهاش..."

- پاهاش چی؟

- هر دو تا پاشو از دس داده بود. جاسوسا و خیانت‌کارا زده بودنش. اما تو صندلی چرخ‌دار هم خوش تیپ و جذاب بود. ما دخترا دیوونه‌ش بودیم. پا مهم نیس که.

- بعد چی شد؟

- یه شب داشتم از جلوی حموم رد می‌شدم و دیدم که پیش‌کارش ولی داره تن‌شو می‌شوره. در نیمه باز بود. فضولی‌م گل کرد و نیگا کردم. دیدم. اون چیز وسط پاش هم بریده بود. اون وقت دیگه امیدمو از دس دادم. همون شب بود که ولی پرید بهم.

بی تفاوت گفتم "همه‌ی اینا انسانیه."

- آره، اما شازده بیش‌تر از یه تن بود. اون روح بزرگی داشت. علم و فرهنگ رو مٹ غذا قورت داده بود. عاشق ریاضی، معماری، ادبیات و موسیقی بود. قصرش پر بود از کتاب، نقاشی، ساز موسیقی و

میل. از همه‌ی دوران‌ها، به خصوص عهد شاه وزوزک. شازده عاشق دوره‌ی شاه وزوزک بود.

- ببخشین که حرف‌تونو قطع می‌کنم، اما این عهد شاه وزوزک کی بوده؟ یه چیزایی شنیدم.

- آره، راجع به عهد شاه وزوزک خیلی حرفا زده‌ن. درسته. اما عهد شاه وزوزک ...

کسی وارد کتاب‌خانه شد. زنی حدود چهل و دو ساله، خانه‌دار مانند. خانم شکوهی سلام کرد
"چه توری کوکب خانوم؟"

کوکب هم گفت "سلام خانم شکوهی". نیم‌نگاهی انداخت به من و سرگرداند. با این حال گفتم
"سلام خانم."

خیر، به هر دلیلی جواب سلام‌ام را نداد. کوتاه قد بود، اما از عرض کم نداشت. رو هر شانهاش سه تا
کلاغ راحت می‌نشست. سر چهارگوشی داشت با بینی به درستی هویج زمستانه و رو جمجمه‌ش
انبوهی مو، انگار دسته‌ای گشنیز در حال پوسیدن.

خانم شکوهی با مهربانی پرسید "چه کار می‌تونم بکنم برات عزیزم؟"
کوکب جواب داد "می‌دونین که پنج‌شنبه‌ها خونه رو آب و جارو می‌کنم. امروز هم این کارو کردم.
دیشب حال خوب نبود، واسه همین خودمو به تمیز کردن خونه مشغول کردم..."
خانم شکوهی با لحن توطئه‌آمیزی گفت "ما زنا همیشه باس حال‌مون بد باشه. مردا که چیزی
نمی‌فهمن."

احساس کردم تو منگنه گذاشته شده‌ام. گفتم "آره، درسته، من هم سر در نمی‌آرم."
کوکب پنج ثانیه‌ای زهرآلود مرا نگاه کرد. احساس راحتی نداشتم. دیدم که سبیل هم دارد.
خوش‌بختانه نگاه را برگرداند به خانم شکوهی و گفت "دیدم امروز کاری ندارم. از اون زنا هم
نیستم که دو بار خونه رو تمیز کنم. کلافه بودم و فکر کردم یه سر می‌رم کتاب‌خونه و یه کتاب
می‌گیرم می‌خونم..."

خانم شکوهی گفت "فکر خوبی کردی کوکب خانم. خوندن کتاب واسه خانوما خیلی خوبه."
من هم تظاهر به تایید کردم "آره، درسته. خانوما و کتاب ترکیب خیلی قشنگی‌ان."
کوکب باز زهرآلود نگاه کرد.

خانم شکوهی پرسید "چه کتابی می‌خوای حالا؟" کوکب نگاه شوم‌اش را از من برداشت و گفت
"یه کتاب هیجان‌انگیز. تو زندگی‌م هیجان ندارم که."
خانم شکوهی گفت "همایون مگه نمی‌رسه بهت؟"

کوکب بغض‌آلوده گفت "سه هفته‌س که محل منو نداشته. سه هفته‌ی تموم."
خانم شکوهی بلند شد و کوکب را بغل کرد. دل‌داری‌ش داد "همه‌ی مردا این جورین‌ان..."
به من بی‌اعتنا بودند. بد هم نبود. وگرنه حقیقت را به‌شان می‌گفتم. چه مزخرفی است این حرف که
"همه‌ی مردا این جورین‌ان". زنها هم این جورین‌اند. این حقیقت را می‌گویدم تو صورت‌شان؛ اگر
به من نگاه می‌کردند. نکردند. نه. تو بغل هم بودند و داشتند دل می‌دادند و می‌گرفتند. جرات نداشتند
چشم در چشم یک مرد واقعی قرار بگیرند. ترسوها.

خانم شکوهی دست آخر او را رها کرد و گفت "حالا برات یه کتاب هیجان‌انگیز عالی پیدا می‌کنم که کیف کنی." رفت میان قفسه‌های کتاب. من نشسته بودم در دو متری زنی با نگاه زهرآلود. گفتم "هوای خوبی." "

با لحن غیردوستانه گفت "آره، خوبه که بارون نمی‌یاد."

گفتم "تو هوای سرد آدم می‌تونه بیش‌تر لباس بپوشه، اما تو هوای بارونی خیس می‌شه."

کنایه زد "چتر واسه اینه که آدم خیس نشه."

- آره چتر ... درسته... خوب شد که گفتین.

غر و لند کرد "و بارونی."

- بارونی؟ آره... یادم نبود... بارونی... چتر... کاپشن... یا روزنامه. آدم می‌تونه اونو بگیره بالا سرش.

- روزنامه؟ یعنی چی روزنامه؟

- خب، آدم اگه چتر نداشته باشه می‌تونه روزنامه بگیره بالا سرش. خیس نمی‌شه اون وقت.

- اون وقت روزنامه خیس می‌شه. آدم که نمی‌تونه روزنامه‌ی خیس رو بخونه.

خوب شد که خانم شکوهی برگشت. "بیا" کتاب را داد دست کوکب. "بخون و کیف کن." کوکب

نگاه کرد. سرک کشیدم و خواندم: روزگار سپری شده مردم سالخورده، محمود دولت‌آبادی. کوکب

آهی کشید "نمی‌شناسم، اما اگه از کلافه‌گی درم بیاره خوبه."

خانم شکوهی گفت "عالیه. به‌تر از این کتاب نمی‌شناسم."

- چند روز می‌تونم نیگرش دارم؟

- سه روز. اگه نیاری جریمه می‌شی.

- اوه، پس زودتر برم شروع کنم. ممنون خانم شکوهی. خداحافظ.

تنها نگاه زهرآلودش را نثارم کرد و چیزی نگفت و رفت.

به خانم شکوهی گفتم "تو بیش‌تر کتاب‌خونه‌ها می‌شه یه هفته نیگر داشت."

- آره، اما این‌جا نه. بعد از سه روز باس پول بدن تا قدرشو خوب بدونن.

- حق با شماس.

- یه چایی دیگه می‌خوری؟

- یه نصفه بسه.

چای ریخت. نوشیدیم. دومین بیسکویت را برداشتم و گاز زدم و گفتم "خانوم، من کتاب شناس

حرفه‌ای نیستم، اما این روزگار سپری شده ... کتاب هیجان‌انگیزی نیس که."

- آره، اما یه چند صحنه‌ی هیجان‌انگیز توش هس. این کوکب خانوم چی فکر کرده. برم براش کتاب اسرار مگو بیارم؟ کتاب آشغال بدم دستش؟ من اهل این حرفا نیستم. اگه خیال کرده که با خوندن یه کتاب یاد محمد بدیعی می‌افته که با خودش ور بره، کور خونده.

- محمد بدیعی؟ گوینده‌ی تله‌ویزیون رو می‌گین؟

خیره شد به رو به رو و گفت "آره، محمد بدیعی. لخت شده، روغن مالیده به تنش و ..."

حرفاش را قطع کردم "خانم شکوهی، بذار بریم سر حرف خودمون. داشتیم از عهد شاه وزوزک می‌گفتیم. می‌گفتین که..."

هنوز به رو به رو خیره بود و ناآرام نفس نفس می‌زد. زیر لب گفت "محمد بدیعی. من شلاق گرفتم تو دستم و دارم می‌زنم ..."

بلند گفتم "خانوم!" اما او رفته بود به عالم خودش. نفس نفس زدنش شدت گرفت و حالا دست راستش را برده بود زیر دامن گل‌دار. دوباره داد زدم "خانوم!" خیر. رفته بود به خلسه. چه گیری کرده بودم من. برای آن‌که او را به واقعیت برگردانم، با کف دست زدم به گونه‌ی گوش‌تالودش. از تخیلات جنسی آمد بیرون. از سیلی من خوش‌اش نیامد. مشت گره کرد و محکم کوبید به صورت من. از رو صلی افتادم. مشت محکمی بود. خیال کرد می‌خورم و نمی‌زنم. بلند شدم و با مشت کوبیدم به پیشانی‌ش. این بار او از پشت افتاد. کوشید خودش را بلند کند. دست گرفت به قفسه‌ی کتاب که لق لق زد. داد زد "پدر سوخته!" چند کتاب ریخت رو سرش. بلند شد و گارد کاراته گرفت و رو به روم ایستاد. گفتم "مواظب باش، پشت سرت!" فریب حقه‌ی باستانی را خورد. همان لحظه که به عقب نگاه کرد، لگد محکمی کوبیدم به زانوش. از درد جیغ کشید و افتاد رو زمین. نالان افتاده بود و با دو دست چسبیده بود به زانوش.

گفتم "این بشه یه درس واسه‌ت خانوم شکوهی! آدم با مشتری کتاب‌خونه این‌جوری رفتار نمی‌کنه. می‌رم ازت شکایت می‌کنم."

عصبانی از کتاب‌خانه آمدم بیرون و سیگار روشن کردم. دست زدم به بینی‌م. نشکسته بود، اما درد زیادی داشت. خوب بود که خون نمی‌آمد. نمی‌خواستم با بینی خون‌آلود در انظار عمومی دیده شوم. رفتم طرف ماشین و متوجه شدم که دارم می‌لنگم. نگاه کردم به پاشنه‌ی کفش. شل شده بود. باشد، باش لگد زده بودم به زانوی خانم شکوهی، اما اگر به خاطر آن شل شده باشد یعنی کار آبی خوب نبوده است. آن دیوانه دست کم هشت میخ کوبیده بود و باز شل شده بود. نصف میخ‌ها هم افتاده بود. چه‌طور امکان دارد؟ هر روز با معماهای پیچیده در زندگی رو به رو می‌شویم. به هر حال، این آبی از دست من جان به در نمی‌برد. نمی‌توانم از این جور کارکردن راضی باشم و دم نزنم. سوار رنو شدم تا بروم و بدهم پاشنه را این بار خوب درست کند.

با معطلی و سر و صدای زیاد جعبه دنده رسیدم به مرکز شهر. به‌تر بود ماشین را تو خیابان پارک کنم. رفتن و بیرون آمدن از تو پارکینگ وقت می‌گیرد. بی حوصله‌تر هم می‌شدم. از بی حوصله‌گی خوشام نمی‌آید. عصبانیت از خانم شکوهی و خشونت غیرمستولانه‌ش را به فراموشی سپردم. بی‌چاره در زندگی‌ش تجربه‌های دردناک زیاد داشته است. آن ماجرای غم‌انگیز با مراد صابری و بعد هم شازده جمشید سلطانی و نوکرش ولی کم نیست. عجیب نیست که شده است آدم تلخی تا به هر بهانه‌ای مشت‌گره کند و بکوبد تو سر و صورت این و آن. شاهدش همین بینی من که درد داشت و کمی ورم کرده بود.

جای پارک دیدم. با دیدن آن عرق از هفت چاکام راه گرفت. اول شیشه را کشیدم پایین و ته سیگار را انداختم که داشت لبام را می‌سوزاند. فضای باز جای پارک را حدود پنج متر تخمین زدم. زمانی خیال‌ام راحت است که دست‌کم ده متر باشد. اما هرگز به چنین فضایی بر نمی‌خورم. پنج متر. به نظر من رنو خیلی کوتاه‌تر از پنج متر نیست. این خودش مشکلی بود. اما خواستن توانستن است. از عهد شاه وزوزک این را گفته و می‌گویند. یک متری جلوتر از جای پارک راندم، راهنمای چپ را زدم و مثل خل و چل‌ها شروع کردم به عملیات پارک کردن. رنو هم که فرمان هیدرولیکی ندارد. تعریف‌ها می‌شنوم از فرمان هیدرولیک. اما وقتی خودت نداری، به همین که هست باید بسنده کنی. آرام راندم به عقب. با احتیاط از سر‌شانه به عقب نگاه می‌کردم. جلو، ماشین بنز بود و عقب، ب‌ام و که نباید می‌مالیدم یا می‌زدم به‌شان. این ماشین‌های آلمانی هم گندش را درآورده‌اند. آدم‌های زیادی تو خیابان بودند به اضافه‌ی یک مشت بی‌کاره‌ی عوضی که فوری متوجه شدند من از آن آدم‌های شاه‌کار در پارک کردن هستم. دوتا‌شان ایستادند به تماشا تا نمایش را از دست ندهند. یکی‌شان گفت "کلی جا داری بابا." مثل آن یکی نمی‌توانست جلوی خنده‌ش را بگیرد.

غر و لند کنان گفتم "گر تو به‌تر می‌زنی بستان بزن."

نه گذاشت و نه برداشت و آمد طرف ماشین. من هم که آدم آرامی نیستم. به خصوص اگر به دلیل مانورهای بی‌هوده‌ام تعدادی ماشین پشت سرم ایستاده باشند و بوق بزنند.

گفت "پیاده شو تا نشونت بدم."

پیاده شدم. سوار شد و در کم‌تر از ده ثانیه رنو را پارک کرد. بی‌گمان راننده‌ی باتجربه‌ای بود، چون وقت پیاده شدن سویچ را برداشت و شیشه را هم بالا کشید و قفل کرد. عجب آدم متظاهری. سویچ

را داد دستم. گفتم "خیلی ممنون. به امید دیدار." دوتایی هنوز ایستاده بودند. چه فکر می‌کردند؟ که پول بدهم به‌شان؟ به‌تر بود بروم پتکی بخرم و بیاورم و رنو را خرد و خمیر کنم. یکی‌شان بالاخره گفت "به امید دیدار." و آن دیگری هم طوطی‌وار تکرار کرد و رفتند پی کارشان. از پشت دیدم‌شان که می‌خندیدند و لابد حرف‌های تحقیرآمیزی درباره‌م می‌زدند. این را می‌شناسم. مثلن "یارو رو دیدی؟ نمی‌تونس پارک کنه." و آن یکی هم می‌گفت "عجب آدمای بی‌عرضه‌ای پیدا می‌شن." باشد، همه‌ی این‌ها هستم، اما دست کم لکه‌ی نفرت‌انگیز گنده‌ای رو گونه‌ام ندارم، که یکی‌شان داشت و یا دندان‌های قهوه‌ای مثل سنده که اگر در دهان اسب هم باشد، خریدار نخواهد داشت؛ مثل آن دیگری. نه، من دندان‌های عالی دارم، گرچه خرج زیادی رو دست‌ام می‌گذارد.

ماجرای پارک رنو را فوری از ذهن‌ام بیرون راندم و رفتم سراغ پینه دوزی آبای. این احمق این‌بار باید کارش را درست انجام بدهد. جوری که پاشنه دیگر باز نشود. کسی صدا زد "کوشیار! کوشیار!" بله، باز زهرا صالحی بود. جلوم سبز شد "تو بیش‌تر از یه ساعته که می‌لنگی. بهتر نیس بری دکتر؟" - اگه وقت داشتم حتمن می‌رفتم.

خیره شد به صورت‌ام و گفت "دماغت چرا ورم کرده؟" گفتم "دماغ؟ منظورت چیه؟" دست زدم به بینی‌م. بدجوری درد می‌کرد. خانم شکوهی مشت جانانه‌ای کوبیده بود به‌ش.

زهرا صالحی گفت "ورم کرده. قرمز هم شده." گفتم "بهتره تا این‌که آبی یا سبز بشه." لب‌خند زد. زنان از شوخی خوش‌شان می‌آید. گفتم "این دماغ من گلیم خودشو از آب می‌کشه بیرون."

پس از این جمله‌ی قصار سکوت شد. با زن همسایه چه حرفی داری بزنی؟ البته پیش از آن‌که سکوت مسخره بشود، می‌توانی فکری بکنی.

ازش پرسیدم "می‌دونی عهد شاه وزوزک کی بوده؟" - چی؟

- عهد شاه وزوزک.

- نه، تا حالا نشنیده‌م.

- تنها تو نیستی. من یه وقتی یه چیزایی شنیده‌م، اما حالا یادم نمی‌آد چی.

- نمی‌توننی دنبالش بگردی؟ مگه نرفتی کتاب‌خونه؟

- چرا، می‌خواستم برم، اما یه کار دیگه پیش اومد. فردا می‌رم.

- می‌توننی تو اینترنت بگردی. می‌خوای واسه‌ت بگردم؟

- فکر کنم کارای دیگه‌بی داری زهرا خانم.

- نه، با کمال میل واسه‌ت می‌کنم. اسمش چی بود؟

- عهد شاه وزوزک.

- خونه که رفتم می‌گردم. به‌ت خبرشو می‌دم. امروز بعد از ظهر خونه‌ای؟

- نه، امروز سرم خیلی شلوغه.

- امشب چی؟

- شاید آره، شاید نه. حالا ببینیم.

- باشه. پس وقت نداری یه چایی بخوریم؟

- حتا وقت ندارم برم دکتر.

- آره، باشه.

- آره.

- راستی ممنون از اون بوسه‌ی خوبت. اول تعجب کردم، اما راستش خیلی خوشم اومد.

سرخ شد.

گفتم "آها، زحمتی نداشت. چرا نه." بغل‌اش کردم و نوک زبانم را مالیدم به سوراخ بینی‌ش. به این

می‌گفت بوسه. من بوسه را چیز دیگری می‌دانم. زبانم را عقب کشیدم و بردم طرف لب‌هاش و

کوشیدم به آن بمالم. زحمتی نداشت. دهان‌اش را باز کرد. زبان را بی‌مانع و مشکل بردم و در دهان

چرخاندم. پیش از آن‌که تا پنج بشمرم، کشیدم بیرون. به زن انگشتات را که بدهی، همه‌ی دستات

را می‌خواهد. تلوتلو خورد "آخ... " نشان می‌داد که به زحمت سر پا ایستاده است. گفتم "می‌بخشی،

تا به خودم بیاد اتفاق افتاد."

تنه پته کرد "آخ... تو چه خوب می‌بوسی."

- سعی خودمو می‌کنم. حالا باس برم. کارا مونده رو دستم.

- باشه. می‌بینم‌ات.

- حتمن.

بدون آن‌که به پشت سر نگاه کنم، لنگیدم و رفتم. بعد از مدتی، با این پاشنه‌ی شل، لنگیدن می‌شود

عادت. سیگاری روشن کردم. این زهرا صالحی زن زشتی نیست. ازدواج کرده با یک آدم خودخواه

که بنز دارد و دو تا بچه که اگر به من کارمزد برسد، می‌برم در بازار حیوانات می‌فروشم‌شان. آدم‌های

غریبی در این جهان وجود دارند. وارد پینه دوزی شدم. آبای داشت میخ می‌کوبید و می‌خواند. از

خواندن ماند و گفت "سلام آقای مستوفی. کفشای فوتبال‌تون حاضره. صبر کنین بیارم."

گفتم "آبای بگیر بشین. من کفش فوتبال ندارم. آخرین بار تو سال ۶۲ فوتبال بازی کردم. با تیم کارخونه‌ی نخ و قرقره. آقای مستوفی هم نداشتیم اون‌جا. من یه کس دیگه‌م. دیگه منو نمی‌شناسی پیره خر؟"

- چی؟

داد زد "من پارسی‌ام. کوشیار پارسی."

با توجه نگاه کرد و گفت "بعله، البته... من چه‌م شده؟ دیگه دارم به عقل خودم شک می‌کنم. پارسی... آره... بابات قهرمان دوچرخه سواری نبود؟"

- نه

- مسابقات کشوری رو برد. هنوز یادمه. من وایساده بودم تماشا.

تکیه داد به پشت "چه سالی بود؟... آره... باس سال ۵۱ باشه. اکبرمون هنوز زنده بود... دوچرخه سواری رو دوس داشت."

- خودش هم دوچرخه سواری می‌کرد؟

- نه، زینت اجازه نمی‌داد. می‌ترسید یه بلایی سر خودش بیاره.

- مادرا همیشه نگران بچه‌هاشونن.

ته سیگار را انداختم زمین و لگد کردم. گفتم "حالا بریم سر اصل مطلب. شاید یادت نیاد که یه ساعت پیش میخ زدی به پاشنه‌م. میخ که چه عرض کنم. دوباره شل شده حالا. نیگاش کن."

پام را گذاشتم رو میز کارش. گفت "پاشنه‌ش شل شده." این مرد راستی راستی یادش رفته بود یک ساعت پیش چه کرده؟ گذران روز در این صورت کار مشکلی خواهد بود. بحث با او فایده نداشت.

گفتم "می‌تونی درست‌اش کنی؟"

تجزیه و تحلیل کرد "چند تا میخ ازش افتاده. شانس آوردی که اومدی پیش من. تعمیرکار قبلی حرفه‌ای نبوده تو کار."

گفتم "بعله، درسته." پام را کشیدم، پیش از آن‌که خون از پا به مغزم برسد.

گفت "میخ رو باس با زاویه بزنی که در نیاد. راست اگه بزنی کارتو خوب انجام ندادی."

- جدی می‌گی؟

- یه مشت آدم بی‌کاره اومدن تو کار پینه دوزی، آبروی مارو می‌برن آقای حداد.

- خوبه که تو حرفه‌ای هستی.

- پنجاه و هفت ساله. در این دکه رو تو سال ۲۳ باز کردم و هنوزم بازه.

یک‌باره گوز بلندی داد که می‌توانستی باش متن ترانه‌ای را با تکرارهای بنویسی، بعد بدهی شماعی‌زاده روش آهنگ بگذارد. یا اصلن بدهی خودش هم متن ترانه را بنویسد. از این کارها هم که

می‌کند. در حالی که سیگار روشن می‌کردم، گفتم "از اعماق وجودت اومد بیرون ها." سه پک محکم زدم.

- چی؟

بلند گفتم "این گوزی که دادی."

- گوز؟ من گوز دادم؟

- مٹ کمونچه‌ی اون مرحوم... اسمش یادم رفته.

- من که چیزی نشنیدم.

- لابد بوش رو هم نفهمیدی. یه دقه صبر کن.

از دکه زدم بیرون تا نفس تازه کنم. این هم از این زندگی. مردی گوز می‌دهد و بلا به سر تو می‌آید.

نمی‌فهمم چرا جنگ نیست در این کره‌ی خاکی.

وقتی به امید درست شدن کفش به دکه برگشتم، زینت را دیدم که پاکشان آمد و گفت "چیہ؟

چارشنبه سوری شده؟ صدای ترقه اومد."

به اطلاع‌اش رساندم "نه خیر زینت خانم ترقه نبود، آبای گوزید."

غمگین نگاهام کرد و گفت "آبای خیلی وقته که گوز نمی‌ده. بعد از این که تو سال ۵۱ اکبرمون

همین جا که من و ایسامم یه گلوله خالی کرد تو مغز خودش. همه‌ش واسه اون آسیه سعادت جنده."

آبای گفت "من نبودم، پسرمون اکبر بود؛ پسرهی خر. این دکه می‌تونست حالا مال اون باشه. اما زد

خودشو کشت. رو به همین دیوار. وقتی یادش می‌افتم حالم بد می‌شه."

رفت و ولو شد رو نیمکت عهد شاه وزوزک. زینت به او نگاه کرد و به من گفت "این مرد عقل‌شو

از دست داده. چه حرفا می‌زنه. خوبه که هنوز از دستش دیوونه نشدهم. چه می‌دونم والا... تو کی

هستی؟"

- کوشیار پارسی.

- آهان... خودتی؟ من باباتو با چشای خودم دیدم که اول شد تو دوچرخه سواری. به‌ش تبریک بگو

از طرف من. زنده‌س هنوز؟

آبای گفت "بابای اون نبود."

زینت رو به او جیغ کشید "تو دخالت نکن. خودت نبردی حسودیت می‌شه." زد زیر گریه "کاش

زن یه قهرمان دوچرخه سواری شده بودم..."

آبای غر زد "به‌تر نیس خفه شی حالا؟ پسر خودش اجازه نداشت دوچرخه سوار شه. حالا خودش

می‌خواد زن یه قهرمان دوچرخه سواری باشه. پنجاه و هفت ساله زیر یه سقف با یه دیوونه زندگی

می‌کنم. عجب خری هستم من... عجب خری بودم من."

گفت "شاید... پس به دقه صبر کن." رفت به اتاق پشتی که از آن برود به زیر زمین. من از دکه زدم بیرون. مردک لابد به خاطر این چهارتا میخ دست‌مزد هم می‌خواست. در خیابان نمی‌لنگیدم. کنجکاو که این بار چه قدر طول خواهد کشید.

پیش از رفتن به تعمیرگاه محمد علی مشفق، وقت نوشیدن چای داشتم. یک فنجان و نیم با خانم شکوهی نوشیده بودم، اما به حساب نمی‌آمد. مثل آب گل آلود بود. رفتم به چای‌خانه‌ی "من" که صاحب‌اش ارسلان منعمی باشد. می‌ترسد دیگران فکر کنند مال او نیست، یا اجاره کرده است که اسم‌اش را گذاشته چای‌خانه‌ی من.

نشستم رو صندلی و سلام کردم "آقا ارسلان، به چای دیش."

- به چشم.

سیگار روشن کردم. کمی بعد ارسلان با فنجان چای آمد. بخار ازش بلند می‌شد. فوری یک جرعه نوشیدم "به این می‌گن دیش."

هیچ چیز به‌تر از یک فنجان چای داغ نیست. این نظر من است. چای‌خانه شلوغ بود. نگاهی انداختم ببینم کسی را می‌شناسم یا نه. دو نفر را می‌شناختم که گوشه‌ای نشسته بودند. مگر حسن مقدم و وجیهه مویدی نیستند این‌ها؟ این‌جا چه می‌کنند؟ وانمود کردند که مرا ندیده‌اند. فنجان را برداشتم و رفتم طرف میزشان "حسن آقا و وجیهه خانوم. نمی‌دونستم که شما همدیگه رو می‌شناسین."

حسن مقدم احساس ناراحتی کرد و صورت وجیهه شد مثل گوجه فرنگی پوست کنده. حسن مقدم با بی میلی جواب داد "اتفاقی وجیهه خانم رو می‌شناسم."

- اتفاقی؟ وجیهه خانم شما چی؟ شما هم این آقا رو اتفاقی می‌شناسین؟

با صدای گرفته گفت "آره. پس چه جوری بشناسم؟"

از حسن مقدم پرسیدم "حال آزاده خانم چه‌توره؟"

آزاده امانی همسر اوست. زن احمقی که اگر دو جفت کفش مفت به من بدهند هم نگاه‌اش نمی‌کنم.

گفت "خوبه. می‌خواستی چه‌تو باشه؟" چنان عرق می‌ریخت که انگار تب داشت.

رو به وجیهه مویدی گفتم "شرط می‌بندم که حال آقا کمال حنفی هم خوبه."

گفت "خیلی خوبه."

معلوم بود که جلوی خشم‌اش را می‌گیرد. بله، دو تا آدم، پیش یا پس از شاخ بازی آمده‌اند جایی عمومی چیزی بنوشند. می‌آیند به چای‌خانه‌ای که به گمان‌شان کسی نمی‌شناسدشان. بدی‌ش این است که من آدم‌های زیادی می‌شناسم. یادم می‌رود از کجا. مقدم‌ها و حنفی‌ها را می‌شناسم. همان‌گونه که حسن و آزاده، وجیهه و کمال را. اما باید به مغزم فشار بیاورم تا بگویم از کجا. نه دوست هستند نه همکار و نه کاری با هم داریم، اما می‌شناسم‌شان. هرگز به‌شان فکر نمی‌کنم، مگر

آن‌که باشان رو به رو شوم. می‌کوشم که رو به رو هم نشوم. منظورم حسن و آزاده مقدم، کمال و وجیهه حنفی است. این ترکیب حسن مقدم و وجیهه مویدی برای یک بار جالب است برام.

گفتم "چه جالب. واسه چن دقیقه وقت گذرونی می‌آم این جا به چایی بخورم."

حسن مقدم به عرق کردن ادامه داد و وجیهه مویدی چنان خیره شده بود به میز که انگار دچار انقباض رَحِم شده باشد. چه زنک نفرت انگیزی. به من چه مربوط که حسن مقدم رفته سراغ وجیهه مویدی. من حاضر نیستم با انبرک هم به تن‌اش دست بزنم. حتا اگر قهرمان بدمیتون کشور بشود. می‌کوشیدند با حرکات تن، نشانه‌هایی بفرستند که بفهمم مزاحم شده‌ام. حسن مقدم به شکل متظاهران‌ه‌ای نگاه کرد به ساعت‌اش.

پرسیدم "وجیهه، تو می‌دونی عهد شاه وزوزک کی بوده؟"

تلخ گفت "شاه وزوزک؟ نه، نمی‌دونم."

- فکر کردم با خودم که وجیهه خانم باس بدونه. آخه تاریخ خونده.

غر و لند کرد "من حقوق خوندم."

- پس کی تاریخ خونده؟ من مطمئن بودم که یکی از ما سه تا تاریخ خونده.

حسن مقدم با لحن بدی گفت "من روزنامه نگارم. روزنامه نگاری خوندم."

وجیهه گفت "خانم ایشون تاریخ خونده. تو اینو خوب می‌دونی. یا خیال کردی ما نمی‌فهمیم داری مسخره بازی در می‌آری؟"

این کلمات به حسن مقدم شجاعت داد. تهدیدآمیز گفت "آره، حال و حوصله‌ی شوخی و مسخرگی نداریم. اومدیم این‌جا نشستیم به چیزی بخوریم و تو اومدی مزاحم شدی. اگه دنبال چیزی هستی مشکل خودته."

گفتم "گوش کن حسن آقا. تو هم وجیهه خانم گوش کن. می‌خوام اینو به‌تون بگم. شما دو تا یا به کاری کردین با هم یا قصد دارین بکنین. لازم نیس قیافه‌ی حق به جانب بگیرین واسه من."

حسن مقدم گفت "خیال کردی کی هستی؟"

حرف‌اش را بریدم "تو دیگه ببند اون دهن‌تو. خیال کردین واسه من مهمه که شما دو تا چه غلطی می‌کنین با هم؟ اومدم به سلامی بکنم، دو دقیقه نشده زبون درازی می‌کنین. برین روزی دو بار سوار هم بشین و کولی بدین. به کسی چه مربوطه؟"

وجیهه گفت "حسن پاشو بریم."

داشت منفجر می‌شد. حسن مقدم دست برد تو جیب و اسکناسی در آورد و پرت کرد رو میز و رفتند. من نشستم چای‌ام را تمام کنم. ارسال‌ان آمد طرف من تا فنجان‌های نیم‌خورده و پول را بردارد.

گفت "مشتری‌ای منو می‌رونی؟"

خیره شدم به چشم‌های مثل ماهی‌ش و گفتم "واسه چی این کارو بکنم جناب ارسلان؟"
گفت "سئوال کردم دیگه، می‌بخشی."

چای‌ام را نوشیدم و پول درآوردم گذاشتم رو میز. گفتم "خدا نگاه‌دار."
ارسلان انگار تخم مرغ پخته‌ی داغی به کون‌اش فرو کرده باشند، گفت "خدا نگاه‌دار."
هر وقت می‌آیم این‌جا، احساس ناراحتی می‌کنم. نمی‌دانم چرا. آدم‌های زیادی هستند که در نزدیکی
من احساس ناراحتی می‌کنند و نمی‌دانم چرا. آدم‌هایی هم هستند که در کنار من احساس آرامش
دارند، مثل خانم شکوهی. آن قدر احساس راحتی می‌کند که حتا با مشت می‌کوبد به بینی‌م.
تو خیابان بینی‌م را لمس کردم. هنوز درد داشت. این پتیاره‌ی پیر، خانم شکوهی، اگر یک بار دیگر
آزاری به بینی‌م برساند، تنها یک بار، دچار بد عاقبتی خواهد شد. سوگند می‌خورم. درست است که
به هرچیز و هر کسی از پشت عینک مثبت نگاه می‌کنم، اما گذشتن از سر تقصیر حرف دیگری است.
یارو به من نگوید دوران شاه و زوزک کی بوده و به جاش مشت بکوبد به صورت‌ام. مواظب خودت
باش خانم شکوهی.

پیش از آن‌که سوار ماشین شوم، سعی کردم خودم را آرام کنم. زود موفق شدم. سیگار روشنی
گذاشتم میان لب‌هام و سوار شدم. بنز گورش را برده بود و به جاش ماشین کوچکی پارک کرده بود.
فضای بیش‌تری بود که بدون خسارت از پارک در بیایم. با تلق و تلوک زدم و از فرعی رفتم به
قسمت شرقی شهر. اگر خوب نگاه کنی، بدون مشکل ساختمان درب و داغان و نیمه تمام تعمیرگاه
محمد علی مشفق را می‌بینی. تا دم در رفتم. پیاده شدم. ته سیگار را خوب زیر پا له کردم. باید
مواظب بود، وگرنه می‌تواند بیفتد تو چاله‌ی روغن عوض شده یا جایی که بنزین ریخته و عاقبت
روشن است. تعمیرگاه مثل بخاری است که زود آتش می‌گیرد. مثال زیاد است.
رفتم تو و صدا زدم "محمد علی! نغمه! کسی این‌جا هس؟" جوابی نیامد.

نغمه همسر محمد علی است. تو تعمیرگاه کمک می‌کنی. آدم‌های پیر، یار و یاور یک‌دیگر هستند. من
مشکلی ندارم با این. "محمد علی! نغمه!"

پس کدام گوری بودند این جانوران؟ نکند ولو شده‌اند رو تشک زناشویی و با شعار "بگذار مشتری
ده دقیقه منتظر بماند" دارند به کار یک‌دیگر می‌رسند. فکر نمی‌کنم. به دور و بر نگاه کردم. تعمیرگاه
که خودش بود. همه چیزی که ریخته بود، کهنه، کثیف، ساییده، زنگ زده و گرد گرفته. کسی که با
این آشغال‌ها امور اقتصادی‌ش را بگذرانند باید هم شوق و نیروی زندگی داشته باشد و هم اندکی
حماقت. محمد علی پیداش شد. از تو خانه‌ی کنار تعمیرگاه آمد بیرون، با موزی در دست. "به به
کوشیار پارسی، چه عجب از این ورا." دهان‌اش پر بود "چه توری رفیق؟" لباس یک‌سره‌ی کار

پوشیده بود، مال زمان کشف چنین لباسی. رو سرش که شکل عجیبی داشت، کلاه پرک‌دار تبلیغ لاستیک گذاشته بود. گوشه‌ی چپ لب هم سیگار بی فیلتر.

گفتم "بد نیستم، تو چه توری؟"

- سیر سیرم. حالا یه عالمه برنج زدم تو رگ با خورشت و یه کیلو گوشت. خیلی گشتم بود. تو حتمن از اون آدمای ضد گوشت‌خواری هستی، ها؟

- نه، واسه چی؟

- قیافه‌ت مث اوناس آخه. آدم باس گوشت قرمز بخوره. اگه گرون بود، چرخ کرده. واسه چی پول زیادی بده پاش؟

- آره، اما من اوهمه بگم یه نیگایی بندازی به ماشین.

- چشمه مگه؟

- وقتی دنده عوض می‌کنم صدا می‌ده. اگه دنده عوض نکنم تلق تلق می‌کنه.

- تلق تلق تلق تلق. آدمایی که از ماشین چیزی سرشون نمی‌شه صدای تلق تلق می‌شنفن.

- محمد علی، حالا من سرم می‌شه یا نه، تلق تلق می‌کنه دیگه. ماشین که ساخته نشده واسه تلق تلق.

- آره، بذار خودم گوش بدم.

بی علاقه و شل و ول رفت طرف رنوی من و سوار شد. استارت زد و گاز داد. دنده عوض کرد. با نصف موز در گوشه‌ی چپ دهان. ته سیگار را انداخت زمین، بی آن‌که خوب لگد کند. اگر او می‌خواهد بساطاش را به آتش بکشد، به خودش مربوط است.

داد زدم "می‌شنفی؟ می‌شنفی؟ این صدا عادی نیس. وقتی را می‌افته بدتر صدا می‌ده. خودت یه امتحانی بکن."

موتور را خاموش کرد و پیاده شد. موز را گاز زد و گفت "لازم نیس برونم تا ببینم چشمه."

- چی داری می‌گی؟

- گفتم لازم نیس برونم تا بفهمم چشمه.

- خب حالا چشمه؟

آخرین تکه‌ی موز را چپاند تو دهان، جوید و قورت داد و گفت "گیربکس فاتحه‌شو خونده."

با تعجب پرسیدم "فاتحه؟"

- آره فاتحه، رفیق. می‌دونی که من اهل دروغ موروغ نیستم.

- خب حالا چی می‌شه؟

- باس دنبال یه گیربکس بگردی.

- تو نمی‌تونی این کارو بکنی؟

- من طرف این جور کارا نمیرم. جونشو ندارم با این سن و سال. حوصله‌ی تلفن ملفن هم ندارم. گیربکس رنو مدل قدیمی راحت پیدا نمی‌شه. حالشو ندارم. جدی می‌گم.

- نغمه خانم نمی‌تونه؟

- برو از خودش بپرس. بیا بریم. تازه چایی دم کرده. بعد از غذا آگه موز و بعدش چایی نخورم، ریده می‌شه به روزم.

پشت سرش رفته به خانه‌ش. در آشپزخانه به راحتی می‌توانستی با انگشت مقاله بنویسی، بس که چربی و کثافت به در و دیوار چسبیده بود. نغمه پیراهن نقش‌داری به تن داشت و کلاه پرک دار تبلیغ ماشین به سر. داشت روزنامه می‌خواند. گذاشت کنار و گفت "کوشیار خان، چه توری پسرم؟" گفتیم "گیربکس فاتحه‌شو خونده."

محمد علی نشست و گفت "آره، فاتحه‌ش خونده‌س."

- چه بد. حالا بشین. چایی می‌خوری؟

محمد علی گفت "فکر می‌کنی واسه چی اومده این‌جا پس؟" و محکم کوبید به باسن نغمه. بله، روشن شد حالا. چند دقیقه پیش داشتند به کار هم می‌رسیدند.

نغمه سه فنجان از تو قفسه در آورد که همین روزها از دیوار جدا می‌شد و می‌افتاد. قوری را برداشت و در حال ریختن گفت "این چایی، این هم قندون."

گفتم "یه حبه کافیه."

محمد علی گفت "قند باس بیش‌تر بخوری وگرنه از حال می‌ری. من تجربه‌شو دارم. خیلی‌ها رو دیده‌م. دکتر لازم ندارم که بهم بگه قند و شکر کم‌تر بخورم."

نغمه گفت "و گوشت قرمز."

محمد علی گفت "با لوبیا چیتی."

نغمه گفت "آره، و لوبیا قرمز."

تیم خوبی بودند. تنظیم شده و دهان به دهان می‌خواندند. این امتیاز زناشویی دراز مدت است.

محمد علی گفت "یه سؤال داشت ازت."

- آگه می‌خوای بپرسی که واسه‌ت زنگ بزنی گیربکس پیدا کنم، می‌گم نه. من اهل این کارا نیستم.

محمد علی گفت "من می‌شناسم‌اش. می‌ترسیدم همین جوابو بده."

- فکر نکنی نمی‌خوام کمک کنم‌ها، من به مشتریا کمک می‌کنم. اما تلفن و گشتن دنبال گیربکس رنوی مال خداد سال پیش وقت تلف کردنه. تازه آگه پیدا بشه کلی پولش می‌شه.

محمد علی گفت "من‌ام می‌خواستم همینو به‌ش بگم."

- کسای که تو کار ماشینای قدیم ان همه شون دزد و کلاشن.
پرسیدم "پس من چی کار کنم؟ بدون رنو که نمی تونم برم جایی. امروز بعد از ظهر باس برم
بدمیتون. خیلی دوره."
نغمه گفت "خب یه ماشین دیگه بخر. این رنو فقط خرج می ذاره رو دستت. همین امروز یکی
بخر."
محمد علی گفت "من ام می خواستم همینو بهش بگم. نغمه، بیسکویتی شیرینی چیزی نداری واسه
کوشیار؟"
گفتم "نه ممنون. پیش پاتون خوردهم."
- ما هنوز نخوردیم. می گن تو شیرینی هم نمک زیاده. آدم باس مواظب نمک خوردنش باشه. تو غذا
و آش و این چیزا نمک لازمه، اما تو شیرینی چرا؟ واسه چی بهش نمک می زنی؟
نغمه گفت "قبلنا خودم شیرینی درست می کردم، اما حالا دیگه حوصله ندارم."
سه تایی همزمان جرعه ای چای نوشیدیم. پیش از آن که سرد شود. آدم تعجب می کند از خیلی ها که
می گذارند چای شان سرد شود.
با تردید گفتم "یه ماشین دیگه؟ راستش قصدشو نداشتم. فکر کردم همین رنو داره عالی کار
می کنه."
محمد علی گفت "با اون تلق تلوقش، آره؟ رنو دیگه کارش تمومه. گیربکس غزل رو خونده. یه
گیربکس دیگه م راحت نمی تونی پیدا کنی."
نغمه گفت "اگه پیدا کنی، خیلی گرونه."
محمد علی گفت "بیا یه اوکازيون خوب بخر. من چن تا دارم."
نغمه گفت "اوکازيون عالی. گرون هم نیس. ما با مشتریامون خوب کنار می آییم."
محمد علی گفت "هنوز یه مشتری پیدا نشده که بگه کلاه سرش رفته."
- اگه یکی پیدا بشه می کشونیمش به دادگاه.
- فوری. اون جور آدما نباس این جا پیدا شون بشه.
سیگار گذاشت گوشه ی چپ لب، اما روشن نکرد.
پرسیدم "این اوکازيون چن آب می خوره واسه م؟"
محمد علی گفت "چه قد باشه خوبه؟"
گفتم "خیلی نباشه."
نغمه گفت "اون فیات کروما واسه ش خوبه."
گفتم "فیات کروما؟"

محمد علی گفت "نغمه، فیات کروما خوبه. تازه چارتا لاستیک نو انداختم که قیمتشو می بره بالا. اما من اول فکر کردم اون پژو ۳۰۹ رو بهش بدیم."

نغمه گفت "آره پژو ۳۰۹. یادم نبود اصلن."

گفتم "پژو ۳۰۹؟"

محمد علی گفت "ماشین درجه یک. زیاد هم نرفته."

- چرا زیاد نرفته؟

محمد علی گفت "صاحبش همیشه سفر بود."

نغمه گفت "با هواپیما."

محمد علی گفت "با ماشین سفر نمی کرد."

نغمه دم گرفت "دوس داشت با هواپیما بره."

محمد علی گفت "سفرای دور و دراز. واسه کارش."

پرسیدم "چه کاری؟"

محمد علی پرسید "نغمه، تو یادت هس؟"

- تو کار چوب بود.

- آره، از افریقا چوب وارد می کرد.

پرسیدم "چوب؟"

محمد علی گفت "آره، چوب. چوب افریقایی عالیه."

نغمه گفت "!!!... تازه دیدم، دماغت چی شده؟"

محمد علی گفت "آره، من ام همینو می خواستم بپرسم."

دست بردم طرف بینی. هنوز درد داشت. اگر دستام برسد به خانم شکوهی. گفتم "دیروز تمرین بدمیتون داشتم راکت خورد تو صورتام. احمدی نژاد داشت بهم یاد می داد که راکت رو چه جوری بگیرم، از دستاش پرید و خورد تو صورت من."

نغمه پرسید "محمود احمدی نژاد؟"

محمد علی گفت "چاخان نکن."

گفتم "نه. اسم اش مث اونه. همه فکر می کنن رییس جمهوره. این جوریه دیگه. شباهت اسمی یه. مرد بی چاره کلی ناراخته. اون مرتیکه رییس جمهور که نمی تونه بدمیتون بازی کنه."

نغمه گفت "اون یکی احمدی نژاد هم نمی تونه که راکت رو پرت کرده تو صورت تو."

محمد علی گفت "فکرشم نمی کردم تو اهل بدمیتون باشی."

نغمه گفت "من هم."

گفتم "تازه شروع کرده‌م. خیلی وقت بود به فکر بودم برم به ورزشی بکنم. اما کدوم ورزش؟ بالاخره شد بدمیتون. اما حالا بریم سراغ پژو. خوب کار می‌کنه؟"

نغمه گفت "دیگه از این حرفا به ما نزن. یعنی ما ماشینی بهت می‌فروشیم که خوب کار نکنه؟"

محمد علی گفت "ما اهل کلاه‌برداری نیستیم رفیق. صد سال سیا."

نغمه گفت "هرگز نبودیم."

گفتم "حالا چن هس؟"

محمد علی گفت "حالا چون تویی قیمت تموم شده حساب می‌کنیم، دو میلیون."

گذاشتم قیمتی که شنیده بودم ته نشین بشود. بعد پرسیدم "بابت رنو چن می‌دی؟"

محمد علی سیگاراش را روشن کرد "بات رو راس هستم کوشیار. پول زیادی نمی‌شه. به چه دردم می‌خوره؟ تکه پاره‌هاشم نمی‌شه فروخت."

نغمه گفت "هرگز یکی به‌مون زنگ نزده وسایل یدکی رنو مدل قدیمی بخواد."

محمد علی گفت "هرگز."

پرسیدم "حالا چن می‌دی پاش؟"

محمد علی گفت "صد و پنجاه تا."

نغمه گفت "از جیب خودمون می‌زنیم."

محمد علی گفت "چون تویی. اگه کس دیگه بود به قرون هم نمی‌دادم. اونم این همه پول."

گفتم "فکر نکنم صد و پنجاه تا واسه من و شما پول زیادی باشه."

نغمه آه کشید و گفت "حق با توهه. اما جاش چی می‌گیریم. رنوی ۵۱."

گفتم "۵۵."

محمد علی گفت "سال خوبی نبود. ماشیناش خوب از آب در نیومدن. صد و پنجاه تا هم زیاده از سرش."

نغمه گفت "خیلی خیلی زیاد. چایی بریزم؟"

- نه نغمه خانم. می‌خوام اون پژو رو ببینم.

محمد علی گفت "اون پشته. بیا بریم."

بلند شدیم. نغمه ماند. گفت "می‌بینمت."

پشت سر محمد علی از خانه بیرون زدم. ساختمان را دور زدیم و رسیدم به محوطه‌ی پشت. حدود پانزده تا ماشین آن‌جا بود. بیش‌ترشان در حال موت. محمد علی گفت "اینه‌هاش."

ماشین جالبی به نظر نمی‌رسید. اما اغراق است اگر بگویم خیلی آشغال بود. از بقیه به‌تر بود.

- کوشیار، شرط می‌بندم که فوری استارت بزنه. ای بابا، سویچ رو نیاوردم. به دقه صب کن.

دوید و رفت سویچ بیاورد. به بیرون و درون پژو نگاهی انداختم. کیلومتر شمار رو بیست و دو هزار کیلومتر بود. خیلی نرفته بود. ماشین فرانسوی که زنگ زده باشد، نوبر است. سورمه‌ای رنگ. شاید می‌ارزید. محمد علی برگشت. سویچ را داد به من "برو امتحان کن."

گفتم "محمد علی، اول خودت برون تا ببینم و گوش کنم. بعدش من می‌شینم پشت فرمون." گفت "من ام همینو می‌خواستم بگم. این جوری به‌تره."

سوار شدیم. گفت "یه چیزی رو فراموش کردم. یه دقه صبر کن." پرید و رفت پایین. درون ماشین غم‌انگیز بود. یاد آن مرد تنها در افریقا افتادم که به دزدی چوب از سیاهان مشغول بود. چه قدر چیز غم‌انگیز وجود دارد.

محمد علی برگشت با نمره در دست که بچسباند و پیچ کند. دوباره سوار شد "حالا می‌تونیم بریم." من کمربند بستم. محمد علی نبست. سویچ گذاشت و استارت زد. روشن نشد. "یالا دیگه. چه مرگت شده... ناراحت نباش کوشیار، واسه اینه که چن روزه روشن نشده." - ناراحت نیستم.

چند بار دیگر زد تا روشن شد. "آهان، این شد." بعد راند بیرون و زد به جاده‌ی فرعی. موتور صدای بدی نداشت. تلقی تلقی نمی‌کرد.

پرسید "چی فکر می‌کنی؟" - تو نگاه اول ناراضی نیستم.

- ناراضی؟ دیگه فحش نده به من. من به مشتری دروغ نمی‌گم. اگه بهت می‌گم یه ماشین عالی واسه فروش دارم، یعنی عالی.

گاز داد. گفتم "آروم برون. من خیلی آروم می‌روم با ماشین."

گفت "رفیق، موتورش حرف نداره." پا را فشار داد رو پدال گاز. داشتم خودم را خیس می‌کردم. این دیوانه چه مرگاش شده بود. رفت بالای نود کیلومتر. بلند گفتم "محمد علی، بسه دیگه!" - حرف نداره کوشیار.

پیچ را درست نیچید. مستقیم راند. زد از جاده بیرون. سرازیر شد به پایین جاده. از سیم خاردار گذشت و نزدیک بود بزند به یک گوسفند در حال چرا. گوسفند به موقع جاخالی داد. ماشین سکندری خورد و ایستاد. احساس نکردم که بلایی سرم آمده باشد. به محمد علی نگاه کردم. هنوز زنده بود. صورت‌اش خونی شده بود. گفت "بر پدرت لعنت. آخه چه جوری ممکنه؟ چه جوری ممکنه؟"

گفتم "همین جوری."

پیاده شدم. مردک احمق. با آن سرعت در پیچ جاده‌ی فرعی. بعد هم خودش را ماشین شناس می‌داند. پژو را دور زدم و متوجه شدم که می‌لنگم. یعنی پام شکسته؟ درد اما نداشتم. نه، پام نشکسته بود. این آبای را اگر بینم یک بلایی سرش می‌آورم. کلاه بردار پیر. با آن وازلین سبزش. چکش باید کوبید تو سرش. خشم را فرو خوردم، در طرف راننده را باز کردم تا محمد علی را بیرون بکشم. تلو تلو می‌خورد. گفت "تا به خودم پیام فرمون کشید طرف راست." "غر زد" این ماشینای فرانسوی همیشه یه مرگشون هس... سیگارم کجاس؟"

یک تکه گل با علف برداشتم و گذاشتم رو سرش "فشار بده، خون رو بند می‌آره." دست راست را گذاشت رو تکه گل و فشار داد. گفتم "حالا چی؟" حفظ آرامش برام خیلی مشکل بود. ناهار هنوز نخورده باشی، آبای کلاه گذاشته باشد سرت، خانم شکوهی کوبیده باشد به دماغات و این هم محمد علی مشفق. تازه حرفی از آن دو آدم زناکار، حسن مقدم و وجیهه مویدی به میان نمی‌آورم. آدم به‌تر است روز از خانه بیرون نیاید.

گفتم "حالا چی محمد علی خان؟"

- تلفن دستی م.... تو جیمه... برش دار زنگ بزن به نغمه... اولین شماره‌س. تو جیب لباس کار کثیف گشتم و تلفن را بیرون آوردم و زنگ زدم به نغمه. ماجرا را گفتم و گفتم که با جرثقیل بیاید. تلفن را برگرداندم تو جیب محمد علی که تکیه داده بود به پژو با تکه گل بر سر. گفتم "می‌یادش حالا."

- زن خوبیه... بگیرم بشینم حالا.

نشست. من ایستاده ماندم. گوسفندی که جان‌اش را نجات داده بود، با چهار گوسفند دیگر آمده بودند نزدیک و خیره به ما نگاه می‌کردند. گفتم "سلام حیوونای خوب، زندگی خوب پیش می‌ره؟" خیره مانده بودند.

از هم‌نشینی با حیوانات خوش‌ام می‌آید. خودم هرگز دنبال‌شان نمی‌روم، اما اگر به من نزدیک شوند، رفتار خوبی باشان خواهم داشت. آسیب‌پذیر و بی‌دفاع‌اند. به خصوص آن یکی که نزدیک بود زیر گرفته شود. مرا یاد گاو غلام‌حسین انداخت. گاو او هم بی‌دفاع بود روی آن چهار پای ضعیف‌اش. اگر اشاره می‌کرد، می‌رفتم کنارش می‌ایستادم و بغل‌اش می‌کردم. همان‌گونه که نیچه اسب را بغل کرد و اعلام کردند دیوانه شده است.

نغمه کجاست پس؟ هنوز در راه است لابد. گفتم "حالت خوبه محمد علی؟"

- اون فیات کروما رو می‌دم به‌ت. ارزون‌تر حساب می‌کنم پات.

- حالا فکر خودت باش به جای شغل و حرفه‌ت. راس می‌گی که فیات رو ارزون حساب می‌کنی؟

- سه میلیون.

- تو دیوونه‌ای محمد علی. این کله‌ی صاب مرده‌ت خورده به یه جایی.
- عصبانی نشو از دست من.
داشت گریه می‌کرد؟ رفتم نزدیک تا ببینم. بله، گریه می‌کرد. این مرد داشت گریه می‌کرد.
- واسه چی داری گریه می‌کنی؟
هق هق زد "می‌خوام به مشتریام خدمت کنم..."
- اسم این که نشد خدمت.
- واسه همین می‌گم. تو رو اذیت کردم. هر چی دلت بخواد می‌دم بهت...
- لازم نکرده. اگه می‌خواهی یه کاری واسه‌م بکنی همون رنو رو درس کن که تلق تلوق نکنه. به اون ماشین وابسته شدم. نمی‌خوام عوضش کنم.
- مشکله، اما سعی خودمو می‌کنم.
با دست چپ اشک‌ها را از صورت پاک کرد "به قیمت جونم هم که شده، امروز عصر تحویل می‌دم."
- اول بذار اون زخم خوب بشه. ساعت چهار خوبه؟
- سعی خودمو می‌کنم. به جون نغمه قسم می‌خورم.
همان لحظه نغمه رسید. با جرثقیل اسقاطی. ایستاد. پیاده شد، پرید و آمد کنارمان "حالتون خوبه؟"
گفتم "محمد علی سرش زخم شده."
- اولین بارش که نیس. پاشو، پاشو برو تو ماشین بشین. من پژو رو می‌کشم بیرون. کوشیار تو هم برو.
- کمک نمی‌خواهی؟
- نه، تو این کارا رو بلد نیستی.
حق با او است لابد. به محمد علی کمک کردم و رساندم‌اش به جرثقیل. نغمه گفت "کوشیار، تو هم که می‌لنگی."
گفتم "چیزی نیس. انگشت پام له شده. مهم نیس."
با محمد علی نشستیم رو صندلی پت و پهن جرثقیل. نغمه دست به کار شد.
ده دقیقه بعد راه افتادیم. پژو به شکل غم‌انگیزی آویزان بود و تکان می‌خورد. نغمه سیم خاردار را هم درست کرد تا گوسفندها بیرون نیایند. زنی که به حیوان احترام می‌گذارد، زن واقعی است. گرچه اگر خوب به نغمه نگاه کنی بیش‌تر مرد است تا زن. باید کارش را موقع بیرون کشیدن پژو می‌دید.
محمد علی تکه گل را از پنجره پرت کرد بیرون و گفت "دیگه خون نمی‌آد."
نغمه نگاه کرد "تو خونه می‌دوزم واسه‌ت."

- ممنون نغمه جون.

پرسیدم "خودت می دوزی؟"

- این کارای کوچولو رو خودم می کنم. واسه این جور کارا به دکتر پول نمی دیم.

گفتم "من هم."

نغمه رفت تو محوطه‌ی تعمیرگاه. پیاده شدیم. گفتم "نغمه خانم، من و محمد علی قرار گذاشتیم که اون گیربکس رو درست کنه. امروز بعد از ظهر می آم رنو رو می برم. خودش گفت. اما حالا چه جوری برم تو شهر؟ چون نمی تونم تا ساعت چهار این جا صبر کنم. یه عالمه کار دارم امروز."

گفت "خودم می رسونم ات. اما امروز بعد از ظهر چه جوری می آی این جا؟"

- یه کارش می کنم.

- صبر کن محمد علی رو ببرم خونه، زخم رو می دوزم، بعد می رسونم ات.

نغمه، محمد علی را کشاند طرف خانه. محمد علی راحت راه نمی رفت. شاید پاشنه‌ی کفش اش شل شده بود. منتظر نغمه که بودم، سیگاری روشن کردم و به دور و بر نگاه کردم. رنو آن جا بود. درب و داغان. با آن همه خوردگی و تورفته گی بدنه. برای چه ماشین نو و مدرن نمی خرم، مثل همه؟ مساله‌ی پول در میان است. آدم به تر است پول اش را بابت ماشین گران دور نریزد. برای چه دور بریزد. حالا همه چیز گران است. خیلی گران. برای همین آدم صرفه جویی هستم. نمی خواهم روزی برسد که جیب ام خالی باشد. آدم های زیادی می شناسم که زمان کوتاهی از زندگی شان بریز و پپاش کرده اند و باقی عمر به پشیمانی گذرانده اند؛ در فقر. گناه را هم می اندازند به گردن همه‌ی جهان، به خاطر شوربختی خودشان. گاهی هم عقده شان را بی هوده خالی می کنند. بله، داشتم فکر می کردم شاید خانم شکوهی هم یکی از آن ها بود که پول اش را به باد داده و حالا چپ و راست مشتم می پراند سوی جامعه و می کوبد به بینی مرد بی گناهی چون من. اگر درست فکر کنی، همین است. او چرا باید در این سن و سال کار گردگرفته‌ی آشغال با دست مزد کم در کتابخانه‌ای کوچک داشته باشد؟ بعد مجبور باشد کلاه بگذارد سر مشتریان به خاطر قرض دادن کتاب؟ وقت اش رسیده که کتابخانه‌ی مرکزی و مسئولان بلندپایه‌ی آن در جریان خشونت از سر عقده و حسرت و حرص پول خانم شکوهی قرار بگیرند. بینی م را لمس کردم. بله، درد داشت هنوز.

نغمه آمد بیرون. لباس دیگری به تن کرده بود. مد عهد شاه وزوزک. بلوزی و شلواری و کفشی به پا داشت که تنها آبای می توانست بگوید مال چه دورانی است. کلاه پرک دار به سر نداشت. به جاش کلاه بافتنی گذاشته بود سرش. این آبای به تر است مواظب کارهاش باشد. زود عصبانی نمی شوم، اما اگر بشوم، مواظب دندان هات باش. مردک احمق باید کفش ام را درست کند، چه بخواهد چه نخواهد.

حیف نیست آدم کفش به این خوبی را بیندازد دور، چون پینه دوز درست و حسابی تو این مملکت پیدا نمی‌شود؟

پرسیدم "محمد علی چه توره؟"

- زخمش رو دوختم. سخت جونه. بیش‌تر از ده بار خودم دوختم.
- آره؟

- جالبه که جای زخمش نمی‌مونه. دکتر می‌گن به عمرشون یه همچه چیزی ندیده‌ن.

- دکتر هم می‌رین شما؟ گفتی که پول به دکتر نمی‌دین.

- گاهی وقتا اگه شکم‌دردی چیزی بگیریم که خوب نشه.

- آهان.

ته سیگار را انداختم زمین و خوب لگد کردم.

- انگشت له شده‌ت چه توره؟

- چی‌م؟

- انگشت له شده‌ی پات. می‌خوای نیگاش کنم؟

- آها، نه، لازم نیس. حالا درد نداره. من هم سخت جونم. بریم حالا؟

- باشه. محمد علی گفت با اون فیات کروما برسونمت. شاید خوشت بیاد و بخری‌ش.

- نه، من همون رنوی خودمو می‌خوام. محمد علی گفت که درستش می‌کنه. خودش قول داد.

- آره، نیگاش می‌کنه. عصری می‌آی می‌بری‌ش. شانس آوردی که محمد علی واسه‌ت این کارو

می‌کنه. امروز حالش واسه کارکردن خوب نیس. الان سرگیجه هم داشت.

- اما تو که می‌شناسی‌ش. سخت جونه.

- اون که بعله.

زنک احمق یک‌باره اوقاتش تلخ شد. با آن فیات کروماش. وقتی رنوی خودم را می‌خواهم، به هر

قیمتی شده، باید هر چه زودتر به من بدنند. حالا محمد علی سرگیجه داشته باشد یا نداشته باشد.

مگر من از او خواستم پیچ را با سرعت نود بپیچد؟ مردم چه مرگ‌شان شده این روزها. همیشه

بهانه‌ای پیدا می‌کنند برای دل‌خور کردن و دل‌خور شدن.

نغمه، نمره‌های پژو را باز کرد و پیچ کرد به فیات کروما. سوار شدیم. من نباید رنوی خودم را با این

جنازه که فیات کروما نام دارد عوض کنم. بوی بدی هم می‌داد. پرسیدم "تو این ماشین بز زاییده؟"

در حال جلو عقب کردن پرسید "منظورت چیه؟"

- یه بوی بدی می‌آد.

- اون یارو که اینو به محمد علی فروخت تو کار عطر و ادوکلن بود.

- عطر و ادوکلن؟ لابد با مارک سنده.

- چه می‌دونم. من که سر در نمی‌آرم. تنها چیزی که می‌شناسم ماشینه. بهت بگم این ماشین درجه یکه. شانسو از دس نده.

داشت می‌راند به طرف شهر. راننده‌ی خوبی بود. به عکس شوهرش نمی‌خواست نشان بدهد چه ماشین محشری است. گفتم "می‌دونی نغمه خانم، آدم به‌تره شانس رو از دس بده تا یه دفه جا نخوره."

نگاهی انداخت به من و فوری رو گرداند. وقت کافی پیدا کردم تا در نگاه این زن ببینم که بارها و بارها جا خورده است. بیش از تعداد انگشتان دست‌اش.

گفت "زندگی همین‌ه که هس."

- کسی که اینو ندونه، به‌تره بگیره بمیره.

ساکت شد. آدم می‌تواند در مورد دیگران اشتباه کند. فکر کردم او زنی معمولی است و بد لباس. اما چیزی بیش از آن بود. قصد نداشتم سر در بیاورم چه چیزی بیش یا کم داشت. کافی بود مرا برساند به جایی که باید می‌بودم. همین و بس. چه قدر از کلاه بافتنی بدم می‌آید. وقتی به مرکز شهر رسیدیم، نشانی دادم. گفت "حاضر نیستم این‌جا زندگی کنم. تو این شلوغی."

گفتم "من باس زندگی کنم. کارم همین جاس."

- هواش چه‌قد کثیفه.

- آگه زیاد نفس نکشی قابل تحمله. همین‌جا نیگر دار پیاده شم. باس پیاده برم.

نگه داشت. پیاده شدم. گفتم "بعد از ظهر می‌آم تعمیرگاه."

گفت "باشه." زنک احمق. راه افتاد. فیات کروما از پشت بد نبود. چراغ عقب‌اش قشنگ بود. من از ظاهر ماشین خوش‌ام می‌آید، اما هر چیزی به وقت و جای خودش. ساعت چند بود؟ وقت نهار. من اهل نهار خوردن نیستم، اما اگر چیزی نخورم، غش می‌کنم. یا که اول بروم و بدهم آبای پاشنه‌ی کفش را درست کند؟ نه، اول می‌روم یک چیزی بخورم. با شکم پر، آرام خواهم بود و فوری خرخره‌ی آبای را نخواهم چسبید.

لنگ‌لنگان وارد غذاخوری لذیذ شدم. برای هر چه که بخورم، بیست و پنج در صد تخفیف می‌گیرم. صاحب آن می‌خواهد بلایی را که با ماهی پلو به سرم آورده، تلافی کند. همان روزی که سه مسافر اتوبوس را با استفراغ به گند کشیدم، رفتم سراغ‌اش. من تنها نبودم. مشتری‌های دیگر هم مسموم شده بودند. یکی‌شان زمان ضبط برنامه‌ی رادیویی بالا آورده بود. متخصص حشرات بود و از او خواسته بودند برود درباره‌ی این موجودات موذی حرف بزند. میکروفون گران قیمت، غزل خداحافظی خوانده و استودیو به گند کشیده شده بود.

صاحب غذاخوری دست به هم مالید و گوش داد و قول داد که بعدها برای هر غذایی که آنجا می‌خوریم بیست و پنج درصد تخفیف بدهد. به شرطی که صدای‌اش را درنیاوریم. نمی‌دانم بقیه چه کردند، اما من با این تخفیف بیست و پنج درصدی کنار آمدم.

نشستم سر میز دونفره. هرگز نمی‌روم سر میز یک‌نفره بنشینم. مردم لازم نیست فکر کنند آدم تنهایی هستم. گارسون آمد سراغ‌ام "سلام آقای پارسی، حال تون چه توره؟"
- گله‌ای نیست آقا مرتضی.

- چیزی می‌نوشین؟

- یه لیوان آب.

- حتمن. صورت غذا رو بدم خدمت‌تون؟

- نه، بگو امروز چیز خوش مزه چی دارین؟ می‌دونم که دیگه اهل ماهی‌پلو نیستم.

از این متلک‌ها بی‌گمان زیاد شنیده بودم. من آخرین نبودم. من می‌توانم ببخشم و فراموش کنم، اما کسی که باعث شد تو اتوبوس بالا بیاورم، تا عمر دارد باید بشنود چه غلطی کرده. حال گیرم به نرمی و با متلک نه چندان تند و تیز.

گفت "طاس کباب خوبی داریم با گوشت گوسفند."

گفتم "نه، دلم نمی‌یاد گوشت اون حیوون رو بخورم. نه، گوشت گاو پیر ندارین؟ یه گاوی که در حال موت بوده و سرشو بریدن؟"

- همه‌ی گوشتامون تازه‌س.

- پس کوبیده بیار با نون و ریحون. گوشت کوبیده آدمو یاد حیوون نمی‌ندازه.

- دو سیخ؟

- آره، نون و دو سیخ کباب.

- چشم آقای پارسی. کباب کوبیده و ریحون.

- آره ریحون. خیلی دوس ندارم. نپرس چرا. نمی‌دونم. دوس ندارم، اما حالا هوس کرده‌م. پیاز هم دارین؟ پیاز قرمز.

- بله آقای پارسی.

- پس همونم بیار.

- با یه لیوان آب. الان می‌یارم خدمت‌تون.

رفت. سیگار روشن کردم. مشتری زیاد نبود. از آن‌ها که بودند کسی را نمی‌شناختم. غذاخوری لذیذ چندان پرمشتری نیست. دلم‌ام براشان نمی‌سوزد. هرگز طرف‌دار چیزهای پرمشتری نبوده‌ام. ننشسته‌ام ببینم خلق و جماعت و امت طرف‌دار چه چیزی هستند یا نیستند. این خلق و جماعت و امت تا حالا چه تاجی زده به سرمان؟ جز نکبت و هر چه که شوم است. بی‌سلیقه‌گی، اشتباه پشت اشتباه، هوراکشی برای جاکشان. هنوز هم آزادی عمل دارد. حالا فکر نکنی که من بر این عقیده ایستاده‌ام. من هم اگر لازم باشد، به وقت، عقیده‌ام را عوض می‌کنم. خودم را رنگ می‌کنم.

مرتضی لیوان آب را آورد. گفتم "خیلی ممنون، به جا بود." لاجرعه سر کشیدم. خیلی تشنه‌م بود. با آن همه بدو بدو می‌خواستی تشنه نباشم. سیگار را خاموش کردم. احساس این را داشتم که حتا در حالت نشسته هم می‌لنگم. شاید عصبی یا روانی باشد. دکترم می‌گفت که همه گناه را می‌اندازند به گردن اعصاب و روان.

مرتضی گفت "غذا الان آماده می‌شه."

گفتم "عجله نکن."

گفت "ممنون" و رفت. فکر کردم کفش‌اش اشکالی ندارد. کفش من چرا. او که تصادف با پژوی ۳۰۹ را از سر نگذرانده بود.

گوشه‌ی غذاخوری تلفن سکه‌ای به دیوار نصب شده بود. تازه به نظر می‌رسید. یکی از مشتریان رفت و بعد از انداختن سکه شروع به حرف زدن کرد. تلفن سکه‌ای در زمانی که نود در صد مردم تلفن همراه دارند، چیز جالبی است. من جزء همان نود درصد هستم، گرچه تلفن را همیشه در خانه می‌گذارم. به هر دلیلی یا بی هر دلیلی خوش‌ام نمی‌آید از تلفن همراه. چیز بی‌هوده‌ای است. همیشه در دسترس بودن. به یاری ماهواره و الکترونیک. که چه بشود؟ من که نمی‌خواهم. تلفن من از مدل‌های ارزان قیمت است و به سادگی عمل نمی‌کند. صدای ناروشن دارد و خود به خود قطع می‌شود. بعضی جاها که دارم صحبت جدی می‌کنم، قطع می‌شود. خوب دقت کرده‌ام. هر جایی که کاغذ دیواری دارد، خود به خود قطع می‌شود. جاهایی که دیوار گچی دارد، می‌توانم حرف بزنم.

گرچه حرف زیادی برای گفتن نیست. فناوری جدید با دستگاه‌هاش در من هوادار درست و حسابی پیدا نمی‌کند.

مرتضی نان و کباب و ریحان و پیاز قرمز آورد "نوش جان آقای پارسی."

- خیلی ممنون.

رفت و من دست به کار شدم. آهسته غذا نمی‌خورم. می‌بلعم هر آشغالی را. تند تند. مهم نیست که خوش مزه باشد یا نه. اگر پس از غذا دل‌پیچه نگیرم و عرق نزوم و بالا نیاورم، کافی است. نه، خوب پیش رفت. کوبیده چسبید. گله‌ای نیست. غذا اگر گرسنگی را رفع کند، کارش را خوب انجام داده است.

از مرتضی خواستم چای بیاورد. بی‌چاره گفت "چشم آقای پارسی."

این جور توابع از سر درمانده‌گی برام قابل تحمل نیست. درست است. قشر و طبقه وجود دارد. اما من با درک آن مشکل دارم. بهش زیاد فکر نمی‌کنم البته.

چای آورد. بدون قند خوردم. لیوان آب دیگری هم که آورد سرکشیدم. دو هزار و ششصد منهای بیست و پنج درصد شد هزار و نه‌صد و پنجاه. دو هزارتا دادم و پنجاهی را پس گرفتم. دیگر امیدی ندارد که همین پنجاهی را براش انعام بگذارم. به گدای خیابان هم پول نمی‌دهم. اگر هرکسی به‌شان پول بدهد، به‌خصوص به صرفه جویان‌شان، دیگر گدا وجود نخواهد داشت. شهر بدون گدا جذابیت ندارد. خوبی‌ش این است که گدایان تازه از راه می‌رسند. بشریت این کار را کنار نخواهد گذاشت. کسی نیست کمک کند به این بیماری.

مرتضی پرسید "خوش مزه بود آقای پارسی؟"

- خیلی. از طرف من از آشپزتون هم تشکر کن.

- حتمن.

متوجه لحن تمسخر در صداش شدم. این حق هر کسی است، و حق مرتضی نیز، که تمسخر در لحن صداش باشد. خیال نکنید به آن بی‌اعتنا می‌مانم. تمسخر بی‌ساختار است و مبهم. نه به شوخی می‌ماند و نه به تحقیر. این مشکل هم هرگز حل نخواهد شد که چه چیزی شوخی است و چه چیزی تحقیر. خندیدن هم مشکل را حل نخواهد کرد.

گفتم "خدا نگه‌دار آقا مرتضی. راستی، باس به یه جایی زنگ بزنم اما تلفن رو تو خونه جا گذاشته‌م."

- پیش می‌آد آقای پارسی. تلفن اون‌جاس. به اون دیوار.

- ممنون آقا مرتضی.

- خواهش می‌کنم آقای پارسی.

دوباره با همان لحن تمسخرآمیز. این میمون دیگر داشت شورش را در می آورد. خوش بختانه توانستم بی‌اعتنا بمانم و لنگان رفتم طرف تلفن سکه‌ای. اول دستور استفاده را با دقت خواندم. سکه‌ای انداختم و خواستم شماره بگیرم؛ از خودم پرسیدم کدام شماره؟ گوشی را گذاشتم، سکه را پس گرفتم. کمی فکر کردم. این که بنخواهی با تلفن سکه‌ای حتمن به جایی زنگ بزنی یک چیزی است، و این که ندانی به کجا و کی، چیز دیگری. دوباره فکر کردم تا چیزی به یادم آمد. دفتر راهنمای تلفن را از تاقچه‌ی کنار دستگاه برداشتم و دنبال نام مقدم گشتم. حسن مقدم. سکه را دوباره انداختم و شماره گرفتم.

صدای زنانه‌ای از آن سو گفت "الو."

صدام را کمی تغییر دادم و کلفت‌تر کردم و گرچه نمی‌خواستم، اما احساس کردم کمی تهدیدآمیز هم بود "آزاده مقدم؟"

- بله، خودم هستم. شما؟

زنک احمق.

گفتم "یه دوست هستم. تنها یه خبر دارم واسه تون. حسن آقای شما با وجیهه مویدی رابطه داره." گوشی را گذاشتم. دستگاه، باقی مانده‌ی پول را پس نداد. این تلفن سکه‌ای هم از آن دزدهاست. لنگان رفتم بیرون. حالا زود بروم سراغ آبای؟ حوصله نداشتم. همه می‌دانند که این دیوانه‌ی پیر سر ظهر می‌بندد. صبح خیلی زود باز می‌کند و تا دیروقت شب باز است، اما وقت نهار استراحت دارد، گوساله.

اسم خودم را شنیدم "کوشیار! کوشیار!"

زهره صالحی؟ بله، خودش بود. ازش خوشام می‌آید. میل غریبی دارد به ایجاد مزاحمت، اما آزار دهنده نیست. نفس زنان گفت "کوشیار، چه‌قد امروز به تو برمی‌خورم."

- آره، واسه این که هر دو تامون تو خیابون ولو هستیم.

- با یکی از دوستانم اوادم خرید کنم. حالا دارم برمی‌گردم خونه. مگر این که...

- نه زهره نه. واسه چایی خوردن وقت ندارم. اما تو می‌تونی یه کاری واسه‌م بکنی. اگه وقت داشته باشی.

- من وقت دارم. آهان، یادم اومد...

- چی یادت اومد؟

- بهت قول دادم تو اینترنت...

- آره، دنبال عهد شاه وزوزک بگردی.

- خودش بود. یادم رفته بود اسمش، می‌بخشی.

- عیب نداره.

- رفتم خونه واسهت می‌گردم، چاپش می‌کنم. هر چی پیدا کنم چاپ می‌کنم واسهت. کی می‌آی بگیری، امشب یا...؟ شوهرم دیر می‌آد خونه.

در چشم‌هاش برق تمنا می‌شد دید. لازم به لاپوشانی نیست. می‌بینم به آسانی. آرزو و تمنا بود که دیدم. گفتم "آره، شاید امشب... اگه کارم تموم بشه. امروز خیلی کار دارم."

- گفتمی ازم می‌خوای یه کاری بکنم واسهت. با کمال میل. وقت دارم. بگو چه کاری؟

- ماشین مو دادم تعمیرگاه. می‌توننی منو برسونی یه جایی؟ اصلن خودت ماشین داری؟

- آره، شوهرم ماشین خودشو همیشه لازم داره. نمی‌ذاره سوار بشم. واسه‌م یه ماشین خریده. یه پژوی کوچولو.

- جدی؟ از این ماشینای محیط زیستی؟

- آره. همه‌ی مواد سمی تو خود موتور می‌سوزن و از آگروز بیرون نمی‌آن.

- با این یکی خیلی موافقم. می‌توننی منو برسونی کتابخونه مرکزی؟

لب‌خند گل و گشادی زد "هر جا که تو بخوای."

- کجاس ماشینات؟

- تو پارکینگ خونه.

در حالی که راه افتاده بودم، گفتم "زیاد تند نرو، پام..."

- پس کی می‌ری دکتر؟

- اگه وقت بشه همین امروز.

- درد داری؟

- درد که نه. تازه مشکله آدم بتونه دردو معنی کنه.

- راس می‌گی. درسته... کوشیار؟

- بله؟

- ممنون واسه اون بوسه‌ت. تو خیلی خوب می‌بوسی.

- می‌دونم. استعدادشو دارم.

- من هم همین فکرو کردم... من چی؟ من خوب می‌بوسم؟

- عالی، زهرا... عالی.

دست حلقه کرد دور کمرم و فشار داد. کوتاه، دو یا سه ثانیه.

- شوهرم دیگه منو نمی‌بوسه.

- این جوریه دیگه. زناشویی که طول بکشه این ضررها رو داره.

- آره... اینو دیگه نباس به من بگی.

خانه‌ی صالحی‌ها پارکینگ اختصاصی برای دو ماشین داشت. زهرا در را باز کرد و زود ماشین پژوی نو را آورد بیرون. در حالی که داشت در پارکینگ را می‌بست، گفت "سوار شو."

سوار شدم. او هم آمد. کمربند بستیم.

گفت "گفتی کتاب خون‌هی مرکزی؟"

راحت می‌راند. در عذاب نبودم. دامن‌اش رفته بود بالا. به ران‌اش نگاه کردم. گفتم "پاهای خوشگلی داری."

- مرسی.

می‌توانستم احساس کنم که از این تعریف خوش‌اش آمده. سرخ شد. گفت "اگه دلت می‌خواد، می‌تونم سیگار بکشی."

گفتم "باشه."

سیگار روشن کردم. در زیر سیگاری را باز کردم. معلوم بود که تا حالا کسی در آن خاکستر نریخته و سیگار خاموش نکرده. ازش پرسیدم "تو سیگار نمی‌کشی؟"

- دیگه نه. وقتی سر نگیب آستن شدم، شوهرم گفت بذار کنار. از اون موقع دیگه نداشته شروع کنم. می‌شه یه پک بزنی؟

سیگار را دادم به‌ش. پک محکمی زد و برگرداند "عجب مزه‌ای داد."

گفتم "اسم اون یکی چیه؟"

- نگار. هر دو تا شو شوهرم انتخاب کرده. اون می‌خواس اسم فرانسوی بذاره؛ اجازه نبود. کشته مرده‌ی فرانسه‌س.

- اما ماشین ژاپنی داره. آره خب، خود من عاشق انگلیس‌ام، اما یه ماشین فرانسوی دارم با گیربکس خراب.

خندید. گفتم "اون جا یه جای پارک. یکی الان در اومد. خوش شانسی‌ها."

گفت "شانس‌ام کجا بود."

ماشین را درست پارک کرد. سویچ را گرداند و یک پک دیگر خواست. سیگار به ته رسیده را دادم دست‌اش. پک محکمی زد، مکید، شیشه را داد پایین و انداخت بیرون. شیشه را کشید بالا. کمربند را

باز کردم. او هم باز کرد. پرسید "منتظر بمونم؟"

گفتم "نه، اما حالا یه کار دیگه‌ای واسه‌م بکن."

لب‌خند زد "یه کار دیگه؟ هیجان انگیز شد."

- آخه هس. گوش کن زهرا. بذار جریانو واسهت بگم. من هرگز نمی‌آم از این‌جا کتاب بگیرم. می‌رم از یه کتاب‌خونه‌ی کوچیک تو یکی از محله‌ها می‌گیرم.
- من هم. تو محله خودمون یکی داشتیم. خیلی وقته نرفتم اون‌جا. شاید دیگه نباشه.
- حرفاش را قطع کردم "مساله اینه که می‌رم یه کتاب‌خونه‌ی کوچیک اون‌ور شهر."
- اون‌ور شهر؟
- آره، نزدیک باشگاه ورزشی. آدمای کمی می‌رن اون‌جا. می‌خوام از کتاب‌دارش شکایت کنم.
- شکایت؟ واسه چی؟
- زیاد مهم نیس بدونی واسه چی. فقط بهت بگم یارو از اون سلیطه‌هاس که دومی نداره. خطرناک هم هس. هفته‌ی پیش رفته بودم کتاب روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده رو قرض کنم، با هفت‌تیر تهدیدم کرد.
- عجب. پس زنیکه دیوونه‌س.
- آره، کسی حق نداره مشتری رو با هفت‌تیر تهدید کنه. اون هم تو یه کتاب‌خونه‌ی کوچیک اون‌ور شهر.
- می‌فهمم کوشیار.
- کتاب‌خونه‌ی مرکزی این‌جاس. دفتر کارگزینی‌ش هم این‌جاس. حتمن بخش شکایات هم داره.
- آره؟
- مطمئن هستم. مشکل اینه که اگه بخوای شکایت کنی اسم و آدرس و این حرفا رو می‌پرسن. اگه من از اون شیوا شکوهی شکایت کنم ممکنه بهش خبر بدن. اون وقت خر بیار و باقالی بار کن. ازم انتقام می‌گیره.
- آره؟
- مطمئن نبودم زهرا صالحی منظورم را فهمیده باشد "خب آره دیگه. واسه همین می‌خوام تو بری شکایت کنی."
- گفت "من؟" کمی فکر کرد "باشه کوشیار، با کمال میل انجام می‌دم، اما..."
- اما چی؟
- اون یارو شیوا ... چی چی بود؟
- شکوهی.
- آها...
- اون وقت اون شیوا شکوهی می‌آد از من انتقام می‌گیره. تو نباس اسم خودتو بگی. یه اسم الکی بگو. مهم اینه که شکایت بشه. حالا با هر اسمی که شد.

- کمی فکر کرد "آره، درسته... اون وقت مگه تو خودت نمی تونی بری یه اسم الکی بدی؟"
- آخه اونا منو می شناسن.
- آهان... فهمیدم... منظورم اینه که...
- منو می شناسن زهرا. این جوریه دیگه. می دونن من کی هستم. با اسم الکی جور در نمی آد...
- خیره شد به رو به رو. با تردید گفت "فکر کنم فهمیدم چی می گی. یه شکایت بکنم از شیوا شکوهی، کتاب دار کتاب خونه ی..."
- خودشون می دونن مال کدوم محله.
- شیوا شکوهی، کتاب دار. اگه اسم منو بپرسن یه اسم الکی می گم.
- این شد.
- نگاه ام کرد "اما چه اسمی بدم؟"
- یه اسم بگو دیگه. وجیهه مویدی.
- وجیهه مویدی؟ کی هست اون؟
- هیچ کس. همین دیگه. یه اسم الکی. می تونه اسم هر کسی باشه. یه اسم که واقعی به نظر بیاد.
- آره. وجیهه مویدی. آره... شاید... خودم کسی به اسم وجیهه نمی شناسم، اما...
- اسم خیلی خوبی هم هس.
- حالت تردید از چهره اش رفت. گفت "باشه، می رم. به نظرم کار خوبیه. ماجراجویی هم هس. سلام، من وجیهه مویدی هستم و می خوام از شیوا شکوهی کتاب دار شما شکایت کنم. جالبه!"
- شیوا شکوهی، یادت نره.
- باشه. آقا، این خانم آبروی کتاب خونه رو برده.
- خندید "با اسلحه مشتریارو تهدید می کنه... یا اسمی از اسلحه نیارم؟"
- نه، چرا. بگو. قشنگ چربش کن.
- چربش کنم... جالبه... اون وقت بهم نخندی یا. می دونی که همیشه آرزوم بوده هنرپیشه بشم؟ شانس شو نداشتم.
- خیلی یا دلشون می خواد. اما تو امروز امتحان می کنی. بپر پایین و برو.
- تو نمی آی با من؟
- نه، به تره ما رو با هم نبینن.
- راست می گی. چرا به فکر خودم نرسید.
- شنگول پیاده شد.
- وجیهه مویدی یادت نره.

- شیوا شکوهی، کتاب‌خونه، اسلحه. چربش کنم.

خندهش گرفت. با قر و غمزه‌ی زنی به هیجان آمده رفت طرف کتاب‌خانه. سیگار روشن کردم و با خودم گفتم که این جنون‌آمیزترین نقشه‌ای بوده که در عمرم به سرم زده. دست‌کم یکی از آن‌ها بوده. من برنامه ریز و نقشه‌کش خوبی نیستم. هر چیزی که به سرم بزند، زیادی جدی می‌گیرم. اگر بلایی سر خانم شکوهی بیاید، به هدفام رسیده‌ام. اگر نه، مهم نیست. به زودی خواهد مرد. چون هم پیر است و هم پاهای چاق ناسالمی دارد.

سگار را تا ته کشیدم و ده دقیقه بعد یکی دیگر. در این ماشین راحت نشسته بودم. از پشت شیشه می‌توانستم چهره‌ی آدم‌ها را ببینم. خیلی جالب هم نبود. هیچ‌کسی به طور خاص جلب توجه نمی‌کرد. میان آدم‌های متوسط هستیم و چیزی به شعورمان نمی‌افزاید. آن‌چه می‌بینیم بدجوری خسته‌کننده است. چندان هم مراقب نیستم که زندگی‌م به دست چیزی یا کسی وارونه شود.

زهرا صالحی پیداش شد و شروع کرد به تعریف کردن "از اون دختره دم در پرسیدم که قسمت شکایات کجاس. گفت طبقه‌ی دوم، بهزاد کلانتری مسئولشه. تو طبقه‌ی دوم، در اتاق بهزاد کلانتری باز بود. در زدم، یکی گفت "بله! رفتم تو. بهزاد کلانتری نشسته بود پشت میزش. کوشیار، حال به هم زن‌ترین آدمی که به عمرم دیده‌م. تو همون نگاه اول فهمیدم که... اون..."

داشت گریه می‌کرد؟ نه، دستمالی از تو کیف درآورد و دماغ‌اش را گرفت. "می‌بخشی، گمونم سرما خورده‌م." دستمال را برگرداند تو کیف "چی می‌گفتم؟ آره، اصن نتونستم چیزی بگم بهش."

- واسه چی؟

- اون پیروز گوش نمی‌کرد. داشت به پستونام نیگا می‌کرد. قسم می‌خورم! از خودم در نمی‌آرم. من اهل حقوق مقوق زنا و دفاع و این حرفا نیستم، اما اون میمون دیگه شورشو درآورده بود. از وقتی وارد شدم، خیره شد به پستونام. گفتم وجیهه مویدی هستم و می‌خوام شکایت بکنم از... بعد دیدم که اون مرتیکه‌ی هیز زل زده به پستونام. ازش پرسیدم "آقای کلانتری، دارین به چی نیگا می‌کنین؟" می‌دونی کوشیار... باورت نمی‌شه.

- حالا بگو بینم چی شد؟

- بهم گفت "می‌شه پستوناتو نشونم بدی؟"

گفتم "نه دیگه این نشد. حالا به درسی بهش بدم که تو کتابا بنویسن."

وانمود کردم عصبانی شده‌ام و خیال دارم پیاده شوم.

زهرا دستام را گرفت "نه کوشیار! نه، اون آدم ارزششو نداره."

گفتم "حالا که تو می‌گی، باشه."

- ممنون که خواستی ازم دفاع کنی. اما اون یارو ارزششو نداره. تازه چه فایده‌ای داره؟

- حالا که تو می‌گی، باشه.
- از اتاقتش زدم بیرون. معذرت می‌خوام که نتونستم از اون زنه شکایت بکنم.
- عیب نداره. تو کار خوتو کردی. بعدن به حساب شیوا شکوهی می‌رسم. و اون بهزاد کلانتری.
- باورت می‌کنم.
- زهرا صالحی به چشمان من خیره شد. دست گذاشتم پشت گردن‌اش و صورت‌اش را کشیدم جلو. زبان‌ام را فرو کردم در دهان‌اش. با انگشت دست راست جداره‌ی داخلی ران‌هاش را نوازش کردم. به ناله افتاد و داغ شد. دست از بازی شهوانی برداشتم "زهرا... نه این جا نه... نمی‌شه ادامه داد." نفس زنان گفت "نه... ما رو می‌بینن."
- آگه کسی ما رو ببینه بد می‌شه.
- راس می‌گی.
- منو برسون خونه.
- باشه. نمی‌خوای سیگار روشن کنی؟
- سیگاری روشن کردم و در راه خانه با زهرا کشیدیم. چیزی نگفتیم. تو خیابان نزدیک خانه ازش خواستم پیاده‌ام کند. "باس برم یه جایی."
- می‌خوای برسونمت؟
- نه، پیاده می‌رم.
- اما می‌لنگی.
- نبش همین جاس. می‌رم خودم.
- باشه. ممنونم ازت. واسه اون... ماجراجویی.
- قابل نداره.
- من دنبال اون چیزه می‌گردم واسه‌ت.
- شاه وزوزک.
- آره. شاه وزوزک. امشب می‌آی؟
- سعی می‌کنم.
- من خونه‌م.
- حالا ببینم.
- چند اتوموبیل بوق می‌زدند. گفتم "من دیگه پیاده می‌شم."
- باشه، می‌بینمت.

پیاده شدم. اتوموبیل‌اش راه افتاد. ته سیگار را انداختم. لنگ زنان رفتم سراغ آبای. مطمئن بودم زهرا صالحی دروغ گفته است. جرات نکرده بود برود و شکایت کند. در زمان صلح آدم‌های کمی پیدا می‌شوند که جرات کاری داشته باشند.

آنچه می‌دانستم این بود که در نزدیکی من زنی وجود داشت که حاضر بود احمقانه‌ترین کارها را برام بکند. گرچه نمی‌کرد و دروغ می‌گفت. چنین زنی شاید به درد بخورد. شاید نه. در این باره نظری ندارم.

اوهو هوهو هوهوم هوهو هوهو هوم

ای هی هی هی هی هی هی هی هی هی هی هی هی

بله، حرف این را زده بودیم. داد زد "آبای، دهن تو ببند."

سر بلند کرد و با تعجب نگاهام کرد. انگار ندیده بود که وارد دکه شده باشم. گفت "آقای شمس،

خیلی وقت بود تشریف نیاورده بودین."

آقای شمس؟ چه کسی حاضر است با این اسم زندگی کند؟ دلم می‌خواست بدانم. گفتم "آبای،

آقای شمس دیگه کیه؟" آبای بلند شد و آمد طرفام.

- شماین.

- نه، من نیستم. من آقای پارسی‌ام. کوشیار پارسی. پسر اون یارو هم نیستم که تو مسابقه‌ی دوچرخه

سواری دور کشور اول شده.

جوری نگاهام کرد که انگار پی برده تازه از دیوانه‌خانه فرار کرده‌ام. "نفهمیدم چی گفتین آقای

شمس."

داد زد "من آقای شمس نیستم! آقای مستوفی و آقای سعیدی هم نیستم! من کوشیار پارسی‌ام!"

دل‌خور گفت "فکرشو می‌کردم. آقای شمس، مستوفی، سعیدی و حداد از شما خیلی باادب‌ترن. اونا

وقتی می‌آن چپ چپ نیگام نمی‌کنن. حد و مرز خودشونو می‌شناسن. فکر نمی‌کنن ارباب من هستن.

ما پول‌دار نبودیم که بتونیم درس بخونیم جناب! پسرم هم امکانشو نداشت. وگرنه حالا مهندس بود

به جای این که یه گلوله تو مغز خودش خالی کنه. این جا! همین جا وایساده بود." انگشتان لرزان‌اش

جایی در کف دکه را نشان داد. "زنم هنوز غصه داره. چی کار داشتین آقای وزیری؟"

پس این پیرمرد مشتری زیاد داشت. بهش نمی‌آمد. به من چه که آقای وزیری کدام الاغی بود یا نبود.

داختم از خودم می‌پرسیدم این آقای شمس چه جور آدمی می‌تواند باشد. پرسیدم "این آقای شمس

کیه؟"

گفت "آدم عجیبی‌یه. فقط کفش سفید می‌پوشه. نه سیاه و نه قهوه‌ای. فقط سفید."

- یعنی اون کاره‌س؟

- چی؟

- اون کاره. اون وری! خانم جون! اوا خواهر!

ایستاد و گفت "این همرفت تو معده. حرفه‌ی خطرناکی دارم دیگه." بعد مرا دید و پرسید "تو کی هستی؟"

- پارسی.

- آهان. واسه همین دارم کفش تو درست می‌کنم.

رفت و نشست. گفت "سه چار تا دیگه میخ می‌زنم و می‌شه نوی نو."

نشستم رو نیمکت عهد شاه وزوزک. پیش از آن‌که آبای کارش را سر بگیرد، زینت مزاحم شد و گفت "این‌جا چه خبره؟ آدم نمی‌تونه یه دقه آروم بشینه تله‌ویزیون نیگا کنه؟"

پرسیدم "زینت خانم، چه برنامه‌ای نیگا می‌کردین؟"

- کثافت. اون همه حیوون. واسه چی به‌شون سم نمی‌دن. اون وقت از دست‌شون راحت می‌شیم. آبای، غذا یه ساعت دیگه حاضره.

آبای گفت "ما که غذا خوردیم."

زینت غر زد "گفتم واسه چی معده‌م می‌سوزه." پاکشان رفت به اتاق. آبای گفت "ستون. این زن از یه ستون واسه خونه مهم‌تره."

ته سیگار را زیر پا له کردم. در باز شد و مرد درشت پیری آمد تو. مو و ریش بلندش جلب توجه می‌کرد. عجب آدم ظاهر سازی.

آبای گفت "به به آقای سعیدی. خوش اومدین." بلند شد ایستاد.

پس آقای سعیدی این جناب بود. مجنون‌ی مثل او کم دیده‌ام. همین جوری گفتم "سلام."

سعیدی گفت "آبای، رفیق خوب، نعلین‌ها رو آوردم." از تو جیب بغل بارانی ژنده دو نعلین چرمی کهنه درآورد و داد به آبای. آبای گذاشت تو قفسه. مگر همین حالا از ذات چیزها حرف نزدم. هرگز نمی‌توانم این دو تکه آشغال را نعلین بنامم.

سعیدی گفت "آبای، می‌دونی که دوس‌شون دارم. درست مٹ خودم تجربه‌ها از سر گذروندن. می‌شه تعمیرشون کنی؟ دل پیر منو نشکنی‌ها."

ای بابا، یک چماق لازم داشت بخورد تو سرش. دل پیر منو نشکنی. چه‌طور می‌توانی این جمله را از دهان پوشیده در زیر پشم و ریش بیرون بدهی.

آبای گفت "باشه."

سعیدی گفت "پیش از خواب می‌آم بگیرم‌شون."

آبای گفت "سر ساعت هشت حاضره، آقای سعیدی."

چرا مرتب اسم او را می‌گفت و اسم مرا نه. خوش‌ام نیامد. جلوی خودم را گرفتم و چیزی نگفتم.

- ساعت هشت؟

- آره، سر ساعت هشت در خدمت شما هستیم آقای سعیدی.

- باشه آبا. می آم سراغت. خدا حافظ آقایون.

از دکه زد بیرون. خرامان و شق و رق. انگار اتول خان میرپنج پشگل فروش.

آبا گفت "آقای سعیدی بود. نعلین هاشو خیلی دوس داره. تا حالا صد بار تعمیر کردم واسه ش." نعلین ها را از قفسه برداشت، نگاه کرد و زیر لب گفت "خیلی کار داره." برگرداند سر جا، گفت "حالا نوبت شماس."

دوباره نشست رو چارپایه. دو تا میخ کوبید به کفش. بدون این که چیزی ازش پرسیده باشم، گفت "این آقای سعیدی یه قهرمانه. خیلی واسه ش احترام قایلیم."

- قهرمان؟ چه جور آدمی قهرمان می شه؟

آبا با لحن رسمی گفت "مقاومت. مقاومت آقا. اسم اش مراد صابری بوده. تا دنیا دنیا تو یادها می مونه."

- مراد صابری؟ این سعیدی همون مراد صابری یه؟

آبا گفت "می بینی؟ حتا تو که بعد از جنگ به دنیا اومدی اسم شو می دونی."

- فکر می کردم هرگز از اسارت جون سالم به در نبرده.

- چرا، اما صداشو درنیارده. تنها چن تا از رفیقاش می دونن. مراد صابری دشمن زیاد داشت. فکر کرد به تره توجه کسی رو جلب نکنه. می شه خواهش کنم به کسی نگه مراد صابری رو این جا دیدی؟

- قول می دم. فراموش کردن گذشته تخصص منه. حالا اون میخو بکوب به کفشم.

- میخ؟

- بی خیال بابا. بدون یه میخ اضافی هم می شه باش راه رفت.

بلند شدم از رو نیمکت عهد شاه وزوزک. رفتم طرف میز کارش و کفش را از رو قالب برداشتم و پا کردم. گفتم "صدای چی می یاد؟" رفتم طرف در اتاق پشتی و متوجه شدم هنوز می لنگم. در را باز کردم و نگاه کردم. زینت رو صندلی جلوی تلهویزیون خواباش برده بود. صدا زدم "آبا! بجنب! زینت سخته کرده!"

گفت "یا خدا! باز دوباره... " دوید طرف اتاق و من از دکه زدم بیرون.

بله، هنوز لنگ می زدم. وقت راه رفتن متوجه شدم. ایستادم پای چپ را گرفتم بالا و نگاه کردم. چیزی دیده نمی شد. کفش راست هم. پاشنه ها سر جا بود. از داخل انگشت های پا را تکان دادم. میخ احساس نمی شد. با این همه لنگ می زدم. تصمیم گرفتم محل نگذارم. چه کاری از دستام می آمد. هر چند وقت یک بار سر و کله ی پدیده ای پیدا می شود. تن در حال ویران شدن است. نگران بودن

زحمت زیادی و بی‌فایده است. نه این که از لنگ زدن خوش حال باشم حالا. طولی نخواهد کشید. چه پیش می‌آید، نمی‌دانم. خواهیم دید.

سیگاری روشن کردم و لنگ زنان راهام را گرفتم. ته سیگارم را که انداختم، جلوی یک تاکسی را گرفتم. به راننده گفتم "باشگاه."

مردک کودن پرسید "کدوم باشگاه؟"

- همون که نزدیک استخر بیرون شهره.

- باشه، چشم.

راه افتاد. از پنجره‌ی راست بیرون را نگاه می‌کردم. راننده ساکت بود، من هم حرف نزدیم. این جوری زودتر به مقصد می‌رسی. پول زیادی دادم و پیاده شدم.

- خدا نگه‌دار آقا.

- خدا حافظ.

رفتم داخل باشگاه. به راه‌رویی که مربی‌ها دفتر و رخت‌کن داشتند. لنگ زنان داخل شدم. زنی خیره به صفحه‌ی تصویر کامپیوتر نشسته بود. پرسیدم "محمود هس؟"

گفت "بله، حالا رفت دست‌شوویی. بشین همین‌جا، الان می‌آد."

نشستم. زن به تردید بود که وررفتن با کامپیوتر را ادامه بدهد یا با من سر حرف باز کند. عوضی، دومی را انتخاب کرد. موی بلندی داشت که نه به سن‌اش می‌آمد و نه به پک و پوزش. چهل و پنج سال شیرین داشت. پرسید "پیش محمود تمرین می‌کنین؟"

- آره.

- من مربی ژیمناستیک هستم.

- آهان.

- واسه پیرا.

- قدیما آدمای پیر نمی‌رفتن ژیمناستیک. سرگرمی به‌تری داشتن واسه خودشون.

به نظر آمد که به رشته و حرفه‌اش توهین شده. جبهه گرفت "واسه همین زودتر می‌مردن."

- جای بحث داره این حرف. بابابزرگ من تو عمرش ژیمناستیک نکرد و هشتاد و چهار ساله شد. مادر بزرگم هشتاد و شش ساله.

- آگه ژیمناستیک کرده بودن، شاید بیشتر عمر می‌کردن.

- دل‌شون نمی‌خواست. بابابزرگم از شصت سالگی آرزوی مرگ می‌کرد و مادر بزرگم ازش حمایت می‌کرد. به مادرم که واسه‌شون غذا می‌پخت، می‌گفتن به سمی چیزی بریزه تو غذاشون.

- اون قدیما، آدمای پیر نسبت به حالا تعادل روانی کم‌تری داشتن.

- فکر کنم حالام همین جور باشه. خودتو نیگا کن. تو هم سن و سالی ازت گذشته و به نظر نمی‌آد تعادل روانی داشته باشی.

عصبانی و گزیده گفت "شما چه تونه؟ چه کار بدی کردم باتون؟ واسه چی توهین می‌کنین؟" گفتم "اون قدیما آدمای پیر زود جوش نمی‌آوردن و خیال نمی‌کردن به شون توهین شده." بلند شد و عصبانی رفت بیرون. تازه می‌خواستم نگاه کنم با کمپیوتر مشغول چه کاری بود که محمود احمدی نژاد آمد تو "کوشیار، فکر کنم به کم زود اومدی." - شاید.

داشت پشت گوش‌اش را می‌خاراند. پرسید "به شهره چی گفتی؟ خیلی کفری بود." - محمود خان! من نمی‌آم این‌جا که با شهره مهره حرف بزنم. اومدم بهت بگم که امروز نمی‌تونم تمرین بکنم. پام به چیزی ش شده.

- دیدم که لباس تمرین نداری. پات؟ پات چی شده؟ به خاطر تمرین دیروزه؟ البته غیرعادی هم نیس که آدم بعد از اولین تمرین به جای بدنش بگیره. با تمرین می‌تونی خوبش کنی. مقاومت بدنی ت باس زیاد بشه.

- مقاومت بدنی م چیزی ش نیس. نمی‌دونم پام چه ش شده. می‌خوام برم دکتر. - آره، به‌ترین کاره.

رفت طرف میز کار و از تو کشو دفترچه‌ای برداشت "کی قرار بعدی رو بذارم؟" - بستگی به نظر دکتر داره.

- باشه. وقتی روشن شد به زنگی بهم بزن.

- اما به چیزی می‌خواستم بگم. تو این به ساعت که کار نداری. - نه، واسه تمرین تو بود دیگه.

- می‌تونی به کاری واسه‌م بکنی؟ سخت نیس.

احساس کردم تمایلی ندارد. نمی‌دانم چرا آدم‌های عوضی - جز زهرا صالحی البته- تمایلی برای انجام کار برای دیگری از خود نشان نمی‌دهند. و البته به جز خودم. من خیلی دست و دل باز کاپشن کهنه‌م را داده بودم به محمود احمدی نژاد. وقتی آن گدا قبول نکرد. خر. اگر اسم‌اش را می‌دانستم، می‌دادم به پلیس. اسم‌اش را نگفتم. به زحمت‌اش نمی‌ارزید بروم پلیس و مشخصات ظاهرش را بگویم. همه‌شان به هم شبیه‌اند. یکی‌شان نیست که سیل، دندان زرد و موی سیاه نداشته باشد. با گونه‌های برجسته. با این مشخصات بروم سراغ آجان؟ می‌دانی؟ این آجان‌ها هم یک مشت بی‌سواد آموزش ندیده‌اند که یک افغانی نمی‌توانند پیدا کنند، حتا اگر بفرستی‌شان کابل.

محمود احمدی نژاد با شک پرسید "چه کاری؟"

- منو با ماشین برسونی تعمیرگاه محمد علی مشفق. باس برم ماشین خودمو بگیرم. خیلی مانده بود تا ساعت چهار، اما برای من فرقی نداشت. هرچه زودتر مزاحم محمد علی بشوم به تر است. تعمیرکارها همه از یک قماش اند. اگر نخواهی موی دماغشان بشوی، به تر است بروی دوچرخه سوار شوی. دوچرخه سازها به تر نیستند البته. دیگر آدم کاری مثل سابق پیدا نمی شود.

- آگه وقت رو با چرت و پرت تلف نکنیم نیم ساعت دیگه این جایی.

پرسید "کجاس حالا اون تعمیرگاه."

- شرق شهر.

به ساعت اش نگاه کرد. هنوز تردید داشت "خب، آخه من باس..."

پریدم وسط حرف اش "محمود، کاپشن رو تنات کن. همون کاپشنو می گم. منو برسون اون جا."

متوجه شد که تاکیدم رو کدام کلمه بود. کاپشنی که از من گرفته بود، کهنه بود و مال عهد شاه وزوزک. اما وقتی مجانی گرفته باشی، می ارزد. محمود احمدی نژاد این را می دانست. آدم باید خیلی ساده لوح باشد که هدیه ای بگیرد و خیال هم نکند که زمانی پای تلافی در میان است.

گفت "باشه، می رسونم ات."

- ممنون.

- اما...

- اما چی؟

- واسه این ساعت که تمرین نمی کنی پول من چی می شه؟

من آدم خون سردی هستم، اما با این حرف داشتم منفجر می شدم. "پول؟ منظورت چیه؟ تمرین که نمی دی چه پولی دیگه مرد حسابی؟ تازه چلاق هم که شده!"

ترس خورده گفت "آره، می دونم. اما حالا چه تمرین بدم چه برسونمت یه جایی، یه ساعت وقت مو از دس دادم دیگه. می تونستم با یکی دیگه قرار بذارم و پولمو بگیرم."

خشمگین نگاه کردم و با دندان قروچه گفتم "باشه، پولتو می دم واسه اون یه ساعت. بعدش دیگه نمی آم پیشت. اما یه کاری می کنم که هرکی هوس بدمیتون به سرش بزنه، نیاد پیشت. چون فقط به جیب آدم نیگا می کنی تا خالی کنی. خلاصه جناب محمود خان احمدی نژاد، تو این شهر مربی گری بدمیتون رو دیگه فراموش کن. دوس نداشتم اینو بگم، اما حالا بشنو: من آدم خیلی می شناسم، خیلی."

خندهش گرفت. خنده ی عصبی "حالا آروم باش کوشیار. بابا شوخی کردم. معلومه که پول اون یه ساعتو ازت نمی گیرم. معلومه که می رسونمت تعمیرگاه..."

- محمد علی مشفق.

- آره، بزن بریم.

کاپشن را از تو کمد درآورد و پوشید رو لباس بدمیتون. می‌خواست هرچه زودتر برگردد و به شاگرد بعدی برسد. احمق دیوانه‌ی کار. نمی‌تونم آدم‌هایی را تحمل کنم که هر ساعت روزشان را می‌خواهند به پول تبدیل کنند. اما این خوب بود که محمود احمدی نژاد مرا می‌رساند تعمیرگاه و لازم نبود پول تاکسی بدهم.

از اتاق و راهرو زدیم بیرون. هنوز کمی لنگ می‌زدم. اگر ایراد از کفش نباشد، از مغزم باید باشد. از کنار شهره رد شدیم. تظاهر کرد که به من اعتنا نمی‌کند. از محمود احمدی نژاد پرسید "کجا داری می‌ری؟"

احمدی نژاد سرخ شد و گفت "زود برمی‌گردم."

از باشگاه زدیم بیرون. جایی را نشان داد "اون جاس ماشین."

- این شهره گلوش پیش تو گیر کرده ها. کور هم می‌تونه اینو ببینه. فکر می‌کنی من کورم؟

خون سرد گفت "ما همکاریم. اون ژیمناستیک درس می‌ده و من بدمیتون. سوار شو."

به خودش اجازه می‌داد این را بگوید ماشین. راحت می‌توانستی ببینی قوطی زنگ زده ساخت یک قرن پیش است. تو یوتا کرولا. گفتم "مبارکه." در را باز کردم، نشستم.

- من مقررات راهنمایی رو رعایت می‌کنم.

- باس بکنی. اونایی رو که زیر پا می‌ذارن باس جریمه کرد. باس دست و پاشونو بست و آویزون‌شون کرد.

از گوشه‌ی چشم نگاه کرد. احساس راحتی نداشت. گفتم "از این خیابون رو به رویی بری خلوت‌تره. سر سه‌راهی می‌پیچی چپ. می‌شه تو ماشین سیگار کشید؟"

- ا... بکش.

- تو که سیگار نمی‌کشی. ورزش کارا سیگار نمی‌کشن.

- نه، نمی‌کشم.

- عرق مرق چی؟

- گاهی وقتا اگه ویسکی گیرم بیاد.

- آها... پس اهلشی.

- نه راستی راستی. بیش‌تر واسه حال کردنه.

حال کردن. آدم اهل حال. حال کن، مردک احمق. با خودم گفتم دیگه هیچ وقت نمی‌آیم پیش این عوضی بدمیتون یاد بگیرم. اول فکر کرده بودم بد نیست ورزشی بکنم. از سر اتفاق آمدم سراغ بدمیتون. هنوز درس دوم نگرفته، از تصمیم خودم پشیمان بودم. تو خیابان راه می‌روم، این خودش

- ورزش است دیگر. اگر کسی به من بگوید از یک سن و سالی ورزش برای قلب و رگ و گردش خون خوب است، می‌گویم تو پوزه‌ش. چه حرف‌ها.
- محمود، گاهی وقتا تعجب می‌کنم که مردم تو رو با رییس جمهوری عوضی می‌گیرن. تو صد سال شبیه اون نیستی.
- می‌دونم، اما اسمم که شبیه‌اش هست. جز اسم هیچ شباهتی به او میمون ندارم.
- اما اونم اهل حاله. دیدی چه جفتکایی می‌پرونه؟
- یه حرفایی می‌زنه که مغز آدم می‌گوزه.
- اهل ورزش هم هست.
- می‌گن می‌ره کوه نوردی.
- تو چی؟ کوه می‌ری؟
- گاهی. تابستونا با نامزد می‌ریم کوه.
- پس نامزد هم داری.
- آره، سال دیگه عروسی می‌کنیم.
- داشت عرق می‌ریخت. از حرف زدن درباره‌ی زندگی خصوصی احساس راحتی نمی‌کرد.
- اسم نامزدت چیه؟
- مریم.
- گفتم "مریم. حتمن یه دختر دهاتی با لپای سرخ خونی، پر و پای کلفت. که ناخناشم جویده. آره؟ به جای دفاع از دختر بی‌چاره گفت "ازش بدم نمی‌یاد. اونم منو دوس داره."
- گفتم "به پای هم پیر شین."
- سیگار روشن کردم. دود اولین پک را فوت کردم به جلو و گفتم "از دوس داشتن واسه من نگو. این حرف منو یادداشت کن: عشق مٹ یه گوسفند می‌مونه که به پشت افتاده تو مرداب."
- چنان نگاه‌ام کرد که انگار معمای حکیمانه‌ای شنیده است و پرسید "منظورت چیه؟"
- به زحمت‌اش نمی‌ارزه که حیوونو نجات بدی. اونم با به خطر انداختن جون خودت."
- با اعتماد به نفس گفت "عشق اگه عشق باشه و سالم، لازم نیس نجاتش بدی."
- عشق سالم مٹ جسد سالمه. خلاصه بگم بی حاصل و بی فایده.
- عشق واسه چی بی حاصله؟
- پیغمبرا اینو گفتن محمود خان. عشق بی فایده‌س.
- با لحنی که انگار همه‌ی کتاب‌های مقدس و آسمانی را خوانده باشد، گفت "چنین حرفی نزده‌ن."

شاید هم کتاب‌ها را از بر بود، مردک. گفتم "خیلی خوب می‌شد آگه گفته بودن. اون وقت تاریخ نکبت و بلوای کم‌تری از سر گذرونده بود."

ساکت شد. من نه. پرسیدم "مریم می‌دونه که شهره بهت نظر داره؟ نظرش چیه؟" دوباره رنگ به رنگ شد. "اولندش شهره به من نظر نداره. دومندش من راجع به زنای دیگه با مریم حرف نمی‌زنم. اون..."

بیش از آنچه دل‌اش می‌خواست، داشت می‌گفت. اما قورت‌اش داد. من مشکلی نداشتم با شنیدن باقی حرف‌هاش. برای همین گفتم "اون خیلی حسوده. شکاکه. همینه دیگه محمود. نامزدها خیلی حسودن. باشون عروسی که بکنی حسودی و شکاکیت‌شون بیش‌تر می‌شه."

- فکر کنم تو و من تو بعضی زمینه‌ها به جور دیگه فکر می‌کنیم.

- آره، می‌تونه حق با تو باشه، بیچ به چپ.

پیچید به چپ. گفتم "اوناهاش. تعمیرگاه اون جاس."

رفت تو حیات. نگه داشت. گفت "خب، من برمی‌گردم."

گفتم "یه دقه صبر کن. شاید اون الاغ ماشینو درست نکرده باشه. هنوز همون جاییه که گذاشته بودم."

رنو هنوز همان جایی بود که گذاشته بود. نشانه‌ای هم نبود که کسی جعبه دنده‌ش را درست کرده باشد.

احمدی نژاد پرسید "خب؟"

گفتم "چی خب؟ آگه درست نشده باشم با تو برمی‌گردم دیگه. بیا با هم بریم."

نفس عمیقی کشید. بیش‌تر شبیه فر فر و فس فس مار. پیاده شدیم. ته سیگار را انداختم و لگد کردم. خطرناک است. این تعمیرگاه آشفته می‌تواند به کوچک‌ترین چیزی برود هوا و خاکستر شود.

احمدی نژاد پشت سرم آمد. صدا زدم "محمد علی! نغمه!" جواب نیامد.

گفتم "لابد نشستین تو خونه‌شون. بس که تبلمن."

رفتم طرف خانه. کوبیدم به در "محمد علی! نغمه!" نغمه در را باز کرد "نغمه خانم چه‌تورین؟ ماشین درست شد؟"

به ساعت نگاه کرد "هنوز چهار نشده. قرارمون ساعت چهار بود."

تهدیدآمیز پرسیدم "یعنی ساعت چهار درست می‌شه؟" دیگر می‌دانستم این‌جا مطلب از چه قرار است. محمد علی افتاده بود تو تله. تردید نداشتم. به اطلاعات زیاد نیاز ندارم. به شکل غریزی می‌فهمم.

نغمه سر پایین انداخت و گفت "کوشیار، امروز درست نمی‌شه. محمد علی افتاده تو رختخواب. حالش خیلی بدتر شده. به دکتر زنگ زده‌م. دکتر که فوری نمی‌آن."

- نمی‌خواه دیگه به من بگی. حالا چه جوری برگردم خونه؟

احمدی نژاد گفت "با من."

گفتم "مساله این نیست محمود. مساله اعتماد بین مشتری و فروشنده‌س. من به محمد علی اعتماد می‌کنم و اون وقت تو زرد از آب در می‌آد. می‌ره می‌خواهه تو رختخواب، در حالی که بهم قول داده ماشینو سر ساعت چهار تحویل بده. نغمه خانم شما چرا درست نکردین؟ شما که مکانیک خوبی هستین؟"

گفت "جعبه دنده کار من نیست. می‌دوننی چیه؟ اون فیات کروما رو می‌توننی ببری. سه‌شنبه چارشنبه حال محمد علی خوب می‌شه و ماشین تو رو درس می‌کنه. مشکل تو هم حل می‌شه."

- می‌دونم چه کلکی تو کارته. این جوری می‌خواهی اون فیات رو بندازی به من. من رنوی خودمو می‌خوام. نه پژو نه فیات و نه کوفت دیگه.

- حیف. خودت امروز صبح دیدی که چه ماشین خوبیه. سه میلیون چیزی نیست واسه ماشین به این خوبی. برو دوباره یه نگاهای بهش بنداز.

فیات کروما را برنگردانده بود سر جای قبلی. پارک کرده بود کنار رنو. هر سه نگاه کردیم. دو میلیون هم نمی‌ارزید. شرط می‌بندم.

- نه نغمه خانم، نمی‌خوامش.

محمود احمدی نژاد گفت "من دنبال یه ماشین می‌گردم. فیات کروما ماشین قشنگیه."

ای بابا. این هم حالا شد شر دیگر برای من. کاپشن را می‌خواهی مفت و مجانی بگیری، اما حضری سه میلیون بدهی پای ماشین قراضه.

نغمه گفت "دیدنی! این آقا ماشین شناسه."

گفتم "نه اون اهل حاله."

- چی؟

- هیچی.

احمدی نژاد پرسید "می‌تونم یه دور بزوم با اون کروما؟"

شکاکیت خرده بورژوازی نغمه خانم زد بالا "با هم می‌ریم می‌رونیم."

- نغمه خانم. ماشینو یه چن روزی بده به این آقا. حالا که می‌خواستی بدی به من. چرا نه به محمود

احمدی نژاد؟

نغمه نگاه کرد به احمدی نژاد "آهان، پس تویی. کوشیار همیشه حرف تو رو می‌زد... محمود احمدی نژاد... که این‌طور." شکاکیت‌اش مثل برف زیر آفتاب آب شد. خرده بورژوازی همین است. اگر کسی هم‌نام رییس جمهوری باشد، تن‌شان را هم می‌دهند. گفت "که این‌طور. اما باس مواظب اون راکت باشی آقای احمدی نژاد." این را بدجنسانه گفت. و بینی مرا نشان داد "دماغ‌اش."

احمدی نژاد پرسید "دماغش مگه چی شده؟"

گفتم "محمود بیا بریم. من یه عالمه کار دارم."

نغمه به من محل نگذاشت. گفت "این دفه می‌بخشمت. چون هم اسم اون یارویی. حیف که محمد علی افتاده زیر پتو، وگرنه صدش می‌کردم بیاد سلام کنه. مشتری مٹ شما که هر روز نداریم."

بعد از این چاپلوسی دست دراز کرد و حشری گفت "خوش‌وقتم آقای احمدی نژاد."

احمدی نژاد هم گفت "خوش‌وقتم" و دست دراز کرد. مردک الاغ همیشه می‌گفت چه‌قدر از این شباهت اسمی در عذاب است. هرگز از فایده‌هاش نمی‌گفت. حالا اگر دل‌اش می‌خواست، این نغمه خانم، تنها به خاطر اسم‌اش حاضر بود همین‌جا، براش ساک بزند. گرچه نمی‌دانم این را باید فایده بدانم یا نه. معنای فایده را خوب می‌دانم.

گفتم "بریم سر اصل مطلب. بالاخره چی شد؟ احمدی نژاد می‌تونه ماشینو چن روزی امتحانی داشته باشه یا نه؟ اگه آره، که می‌شینیم و می‌ریم. من خیلی کار دارم امروز."

نغمه گفت "می‌رم سویچ رو بیارم." و یورتمه رفت داخل خانه.

احمدی نژاد رو به من گفت "سه میلیون پولی نیس واسه این ماشین. ماشین من هم که افتاده به خرج."

دل‌خور پرسیدم "جدی می‌گی؟"

- چرا خودت برش نمی‌داری؟

برای این‌که من ماشین دیگر نمی‌خواهم. نصف روز هم نمی‌توانم تو ماشین بد بو طاقت بیاورم. برای احمدی نژاد نباید مساله‌ای باشد. این جانوران اصلن نمی‌دانند بوی خوب و بد چیست. گفتم "واسه این‌که سه میلیون ندارم."

گفت "من هم ندارم. اما فکر کنم بتونم از مریم قرض کنم."

- خونواده‌ش پول‌دارن؟

- نه خیلی. اما خودش کار خوبی داره و پس انداز می‌کنه.

- چه دختر خوبی. چه کار می‌کنه؟

- تو سندیکای کارگرا کار می‌کنه.

- این روزا کار به‌تر که گیر نمی‌آد.

نغمه برگشت. سویچ را داد به محمود. او هم سویچ توپوتا را داد به نغمه. گفت "بی احتیاطی نمی‌کنم. کوشیارو می‌رسونم خونه و زودی برمی‌گردم. بیست کیلومتر کافیه که آدم بفهمه ماشین خوبه یا نه."

نغمه گفت "اشکالی نداره آقای احمدی نژاد. کوشیار، وقتی ماشین حاضر شد بهت زنگ می‌زنم."
- هر چه زودتر به‌تر.

- محمد علی رو که می‌شناسی. انگشت پات چه‌توره راستی؟

- خیلی خوب نیس، باس زودتر برم دکتر.

کمی فکر کرد "اگه بخوای می‌تونم منتظر بمونی تا دکتر محمد علی بیاد. حالا حالاها س که برسه. می‌تونم به اون نشون بدی. با دماغت."

- نه، می‌رم پیش دکتر خودم. اون انگشت پامو می‌شناسه. با دماغم.

احمدی نژاد گفت "واسه انگشت پاته که می‌لنگی؟"

- نه، واسه دماغه.

گیج نگاه کرد. فکر می‌کنم این مرد عقب افتاده باشد.

نغمه گفت "امروز صبح شوهرم و کوشیار با اون پژو ۳۰۹ یه تصادف کوچولو کردن."

هر سه نگاه کردیم به جنازه‌ی پژو ۳۰۹ که هنوز آویزان بود از جرثقیل.

احمدی نژاد گفت "آخ آخ... داغون شده حسابی."

نغمه گفت "آره، محمد علی یه زخم عمیق داره توسرش و کوشیار هم انگشت پاش صدمه دیده."

احمدی نژاد گفت "پس چرا به من گفتی نمی‌دونم چرا می‌لنگی؟"

- همه چیزو باس بنویسم و اعلامیه کنم؟

این نغمه‌ی احمق چرا حرف تصادف را پیش کشید. اگر بخوای ماشین بیندازی به کسی، خفقان

می‌گیری و نمی‌گویی که شوهرت، مکانیک معروف، آن‌قدر احمق است که وقت راندن آزمایشی با

مشتری تصادف می‌کند. خیلی از کاسب‌ها باید بیایند از من درس بگیرند.

احمدی نژاد گفت "انگشت پا زود خوب می‌شه."

گفتم "اون هر وقت دلش بخواد خوب می‌شه. حالا بریم دیگه."

چه قدر باید تحمل و صبر داشته باشم. داشتم کفری می‌شدم از حرف زدن با دو احمق.

احمدی نژاد گفت: "باشه خانم. من ماشینو تا یکی دو ساعت دیگه پس می‌آرم."

نغمه گفت: "اون وقت می‌تونیم سر معامله‌ش حرف بزنیم."

- باشه. خب بریم کوشیار.

- پس فعلاً خداحافظ نغمه خانم. به محمد علی هم بگو یادش نره.

شاد و شنگول و لنگان پشت سر احمدی نژاد راه افتادم. سوار شدیم. کمر بند را بستیم.
گفت "ماشین قشنگیه. خیلی قشنگه. خوب هم نگه‌داری شده. چه بوی خوبی می‌ده توش. فکر کنم
مال یه زن بوده."

گفتم "مال یه عطر فروش بوده."

- کی؟

- ول کن بابا، راه بیفت.

سه بار استارت زد تا ماشین روشن شد. گفت "ماشینای ایتالیایی این جوریه ان."

- بد استارت می‌زنن؟

- نه، تر و تمیزن.

می‌خواست صدام را در بیاورد. از حیات زدیم بیرون. برای نغمه دست تکان دادیم. احمدی نژاد گفت
"آدم خوبییه."

- آره.

- راجع به دماغت یه چیزایی می‌گفت... راکت من... بهش گفتم من چی کار می‌کنم؟ چی گفتم بهش؟
- راجع به تو پیش همه حرف می‌زنم. واسه این که مشتری واسهت جور کنم. اون زنیکه عقل‌اش
سرجا نیس. هی چرت و پرت از خودش درمی‌آره. بی‌سواده دیگه. حالا چه جوریه قضیه‌ی راکت و
این حرفارو پیش کشید، به من ربطی نداره. این جور زنا کاری ندارن جز فضولی تو کار مردم.
تصمیم گرفت ادامه ندهد. به نفع‌اش بود. ادامه‌ی بحث با من کار بی‌فایده‌ای است. سیگار روشن
کردم و خیره شدم به بیرون. درخت بود و علف. اسبی و کشاورزی و آسمان. خیلی چیزهای دیگر
هم می‌دیدم، در سرم. همیشه دست خودم نیست.

احمدی نژاد گفت "چه قدر فرق داره با تویوتای من."

عاشق فیات کروما شده بود. "خدا کنه مریم بهم پول بده. امشب بهش می‌گم. دو میلیون داره که بهم
قرض بده."

- آگه نداد ولش کن.

- آره؟

گفتم "آره."

خیره بودم به رو به رو. همیشه که نمی‌بینی. دوربین مدل جدید است، اما عکاس رفته پشت بوته‌ای
بشاشد. مرکز عکاسی از امروز برای مدت کوتاهی تعطیل است. کور شدن و ماندن هم پیش‌نهادی
است. پرندگان کمی پر و منقار دارند. دو تا آدم که هیچ ربطی به هم ندارند، نشسته‌اند تو یک ماشین
کهنه بر زمینه‌ی منظره‌ای خسته. این جور چیزها. می‌شود که سرت را بکوبی به دیوار. امپرسیونیسم

می‌تواند به دیوانه‌گی منتهی شود. بهتر است گذشته را در جایی نگه‌داری کنیم تا کسی نتواند پیداش کند. اگر روزی به آخر نرسیده، لازم نیست به روز بعد فکر کنی. و بر عکس.

محمود احمدی‌نژاد گفت "شاید اصن به‌م پول قرض نده."

- شاید.

از پیش نگران‌تر شد "آخه واسه چی؟"

- واسه این که پیش خودش می‌گه "پول ماشینو خودت بده، به من چه."

- آره.

- امکانش هس دیگه. آدم باس احترام خودشو نیگر داره. همه‌ی زنا اون‌قدر قوی نیستن که احترام

آدمو نیگر دارن. آدمی که نون‌شو از مربی‌گری بدمیتون دربیاره، اون‌قدر پول‌دار نیس.

لب به دندان گزید. به فکر رفته بود.

گفتم "پول زیاد در می‌آری؟"

داد زد "نه! پول زیادی نیس والا! خیلی هم کمه!"

- برو یه کار دیگه پیدا کن.

- یه کار دیگه... یه کار دیگه... چه کاری؟ برم سر شغل قبلی‌م؟

تلخ گفت.

پرسیدم "چه کاری بود مگه؟"

کلمه را با نفرت بیرون داد "معلم شنا!"

تفاوت معلم شنا با مربی بدمیتون را نفهمیدم. چرا این آدم از مربی‌گری شنا نفرت داشت و

نمی‌خواست دوباره به آن برگردد و می‌خواست همین مربی بدمیتون بماند. چنین چیزی را با همه‌ی

عقل و شعورم، فعلن نمی‌فهمم.

- واسه چی نمی‌خوای معلم شنا باشی؟

- آخه موقع کار به‌م می‌خندیدن.

- چرا؟

- چون وسط سینم یه چاله داره. دو طرفش رو برجسته می‌کنه.

خوب، همه چیز روشن شد. دیگر نمی‌خواستم چیزی بشنوم. نشسته‌ام منتظر این جور چیزهای دل‌به

هم زن. من به چیزهایی علاقه‌مند هستم که زیبا باشد و مایه‌ی خجالت نباشد.

خیره شد به رو به رو.

پرسیدم "نظرت راجع به این ماشین چیه؟"

- من که نمی‌خرمش. پولشو ندارم.

- شاید مریم بهت قرض بده.

- اون بیاد تخمای منو بلیسه.

رابطه‌ها غریب‌اند. دلایل به هم خوردن رابطه در هوا آویخته است. عشاق کافی است دست دراز کنند و بچینندش. این چیدن، مهم‌ترین قسمت است. خیلی چیده می‌شود، بی نتیجه. محمود احمدی نژاد و مریم‌اش محکوم‌اند به ماندن در کنار هم و با هم نفرت و انزجار و درد را تجربه خواهند کرد. خوبی‌ش این است که من بیرون آن ایستاده‌ام و این احساس خوبی است.

به شهر رسیدیم که یک‌باره... باورت می‌شود؟

- محمود! محمود! اون جا!

ترس خورده گفت "کجا؟ چی؟ چی شده؟"

- اون جا! اون مادر قحبه رو موتوگوزی من! دنبالش کن!

کوبیدم به شیشه.

جیغ کشید "چی داری می‌گی؟"

- برو دنبال اون موتور. موتور سبزه.

رنگ سبز برای موتوسیكلت رنگ زشتی است. اما خوب، انتخاب دیگری نبود. موتوگوزی دزدیده شده‌ی خودم را از میان هزار موتور تشخیص می‌دهم. حالا دزد یا رفیق دزد یا مال‌خر نشسته بود روش. رو موتوسیكلت خودم، آن هم تو همین شهر. محمود احمدی نژاد گذاشت دنبال موتور. کارش را درست انجام می‌داد. "محمود، اون موتور مال منه. چند وقت پیش دزدیدنش."

دندان قروچه رفت "به حسابش می‌رسم." یک‌باره چه مرگ‌اش شد؟ "عوضی رو زیرش می‌کنم! از دزد خیلی بدم می‌آد."

- آروم بگیر محمود. دیگه شورشو در نیار.

- آروم ماروم سرم نمی‌شه. گفتم که می‌زنم به‌ش.

نزدیک شده بود به موتوگوزی. خواست بزند جلو. "حالا به حسابت می‌رسم مرتیکه."

از کنار موتور می‌گذشت و قصد داشت بزند به آن. گفتم "مواظب باش زنی به‌ش."

- چرا زنم به‌ش؟

موتورسوار وحشت‌زده نگاه کرد و علامت داد و یک‌باره انگار صاحب اصلی موتور را کنار راننده شناخت. خود دزد بود. چون طرفی را که ازش دزدیده بود شناخت. مرا. از اول هم پس‌خبر داشت که مال چه کسی را می‌خواهد بدزدد. همین طوری یک موتوسیكلت ندزدیده بود. موتوسیكلت مرا دزدیده بود. یک‌باره احساس بدی نسبت به این مرد پیدا کردم. گفتم "زیرش بگیر و بکش‌اش."

- چی؟ بکشم؟

- آره، بکش مرتیکه‌ی دزد رو.

- چنان بزنم بهش که مامانشو صدا کنه. نمی‌کشم. اون محمود احمدی نژاد رو نشناخته.

تعقیب و گریز وحشیانه‌ای شروع شد. زیادی وحشیانه شده بود. منظور این نبود. موتوگوزی سبز رنگ به چه دردم می‌خورد اصلن. موتور نمی‌خواهم. دیگه از مد افتاده. شاید به درد آن مردک دزد بیشتر می‌خورد. گفتم "محمود، ول کن اون یارو رو. از خیر موتور گذشتم بابا."

احمدی نژاد گاز داد. با دندان قروچه گفت "له‌اش می‌کنم."

شیطان رفته بود تو جلد این دیوانه. خوشام نیامد. سرعت زیاد، خطر جانی، تصادف فیات کروما. برای این به این دنیا آمده‌ایم؟ اگر از من بپرسید می‌گویم "نه."

گفتم "محمود، نیگر دار!"

- همین حالا گفتمی زیرش کنم.

- نظرم عوض شد. حالا نیگر دار.

- فکرشم نکن. کاش مریم نشسته بود رو اون موتور. می‌زدم و له‌اش می‌کردم.

دیگر برایم روشن شده بود که عاقبت خوشی در پیش نیست. موتور سوار هم مقصر بود. فرصت کافی داشت بیچد تو یک فرعی و کوچه و پس کوچه‌ای که ماشین نمی‌تواند از آن رد بشود. برای او آسان بود که خودش را از دست ما رها کند. اما تصمیم گرفته بود بازی با احمدی نژاد را ادامه دهد. متوجه شدم که موتوگوزی چه تند می‌تواند براند. هرگز با این سرعت نرانده بودم. تو خیابان رفته بود رو صد و بیست و برای احمدی نژاد مشکل بود با صد و سی او را بگیرد. چه کسی فکرش را می‌کرد که فیات کرومای تعمیرگاه محمد علی مشفق و نغمه با این سرعت براند؟

داد زدم "محمود! از دیوونه‌گی دس بردار دیگه!"

این‌ها کلمات مسخره‌ای‌اند، اما وقتی از ترس داری تو شلوارت می‌رینی، کلمات زیبا به ذهنات نمی‌رسند. نمی‌خواستم تو تصادف احمقانه‌ی تعقیب و گریز دیوانه‌وار کشته بشوم. می‌خواستم تو بستر، در خواب، زمان یک رویای زیبا بمیرم. حالا رویای زیبا داشت جای خودش را می‌داد به دیوانه‌گی یک مربی بدمیتون و یک دزد.

احمدی نژاد داد زد "گهات بگیرند!"

- چی شد؟

- پلیس.

از سر شانه نگاه کردم. بله، ماشین پلیس پشت سرمان بود. احمدی نژاد گفت "شاید دنبال اون موتور سواره باشن."

موتورسوار احمق دست از بازی برداشت، محکم ترمز کرد و پیچید تو یک فرعی باریک. دیگر دست‌مان بهش نمی‌رسید.

پلیس آژیر زد. حسابی عصبانی شدم. غر زدم "همینو می‌خواستی گوساله خان؟ که پلیس ما رو بگیره؟"

سرعت را کم کرد و نگه داشت. دل‌خور به رو به رو نگاه می‌کرد "داشتم می‌گرفتمش‌ها."

- خفه‌خون بگیر حالا.

- خودت خفه‌خون بگیر. همه‌ش تقصیر تو بود. تو خواستی بذارم دنبالش.

- اشتباه لپی بود.

- اشتباه لپی؟ گفתי زیرش کنم و بکشم‌اش.

- واسه خنده گفتم.

- واسه خنده؟ می‌بینی که دارم می‌خندم؟

- خب این کارو بکن.

پلیس جلوی فیات کروما نگه داشت و آژیر را خاموش کرد. دو آجان از ماشین آمدند بیرون و اشاره کردند که بیایم بیرون.

چهار نفری ایستاده بودیم تو خیابان. آجان‌ها از آن‌ها نبودند که بشود راحت باشان کنار آمد. گفتند که خیلی تند و بی احتیاط می‌رانده و حداقل پنج تا خلاف کرده. یکی از آجان‌ها گفت "گواهی‌نامه‌ت ضبط می‌شه."

احمدی نژاد گفت "آره، شاید یه کمی بی احتیاط می‌روندم، اما گذاشته بودم دنبال یه موتوری که موتور این آقا رو دزدیده." مرا نشان داد. آجان‌ها جوری نگاه‌ام کردند که انگار حرف مهم دانش‌مندان‌ای برایشان داشتم.

گفتم "آره، موتورمو چن وقت پیش دزدیده‌ن. شکایت هم کردم و پرونده‌ش تو کلانتری هس. اما چون شما کارای مهم‌تری دارین، تا حالا از همکاراتون خبری نشده. اتفاقی موتور دزدی خودمو دیدم. همین."

احمدی نژاد گفت "همین؟ یعنی چی همین؟"

- پس چی؟

- به‌شون بگو که ازم خواستی یارو رو تعقیب کنم.

- شاید اینو ازت خواسته باشم، اما ازت نخواستم که هی خلاف پش خلاف و هی سرعت و هی زیر پا گذاشتن مقررات...

احمدی نژاد گفت "دیگه عالی شد. انگار نه انگار که تو ازم خواستی و خودم مٹ دیوونه‌ها تو خیابون ویراژ می‌دادم که یه موتوری رو بگیرم. تو گفتی که بزمنم و بکشم‌اش."

یکی از آجان‌ها ابرو انداخت بالا. دیگری به نظرم ابرو نداشت. نمی‌شد خوب ببینم، چون کلاه تا زیر پیشانی‌ش آمده بود.

گفتم "بکشی؟ به من می‌آد آرزوی مرگ کسی رو بکنم؟ من یکی به طرف‌داری از موجودات زنده مشهورم."

احمدی نژاد صداس را بالا برد "دیگه از این به‌تر نمی‌شه! حالا چاخان هم می‌کنه! بذار بهت بگم رفیق، دیگه این یکی رو تحمل نمی‌کنم..."

یکی از آجان‌ها با تحکم گفت "آقا، گواهی‌نامه‌تونو بدین."

احمدی نژاد داد زد "واسه چی؟ گواهی‌نامه‌ی اونو بگیرین. اون شروع کرد. فکر کنم اصلن موتورسیکلت اون نبود."

آجان دیگر گفت "آقا، گواهی‌نامه."

محمود احمدی نژاد گفت "تخمم رو می‌دم به شما. من می‌رم خونم. اصلن این ماشین مال من نیس. بگیرین. مال خودتون. نامزدم منتظره."

خواست برود. یکی از آجان‌ها جلوش را گرفت. احمدی نژاد کوبید به سینه‌ش. کسی فکرش را می‌کرد؟ بعضی از مربی‌های بدمیتون آن‌جوری نیستند که تو فکر می‌کنی. آجان‌ها را به‌تر می‌شود شناخت. فکر می‌کنی: حالاست که باتوم را بلند کند، که می‌کند. محمود احمدی نژاد چند ضربه‌ی باتوم نوش‌جان کرد. با این حال توانست گونه‌ی یکی از آجان‌ها را گاز بگیرد. دوباره چند ضربه خورد. دعوای جانانه‌ای بود. صحنه‌ی مسخره‌ای بود. خودم را کشیدم کنار تا دیگرانی که می‌گذشتند یا به تماشا ایستاده بودند خیال نکنند من هم قاطی ماجرا هستم. آجان‌ها موفق شدند احمدی نژاد را مهار کنند، دست‌بند بزنند و بچپانند تو ماشین‌شان. یکی‌شان نشست پشت فرمان و دیگری رو صندلی عقب، کنار احمدی نژاد. چندتایی مشت کوبید به سر و صورت‌اش تا آرام بگیرد. ماشین پلیس راه افتاد. مرا فراموش کردند. بد هم نبود. باقی روز به اندازه‌ی کافی کار داشتم.

دوچرخه سواری که ایستاده بود، پرسید "چی شده بود؟"

گفتم "یه یارو می‌خواست منو گروگان بگیره. خوش‌بختانه پلیس سر رسید. یارو فکر اینو نکرده بود."

طرف گفت "گروگان‌گیری این روزا شده بلای جون مردم."

- آره.

- ترسیده بودی؟

- نه، یه ده سالی می‌شه که ترس رو گذاشتم کنار.

معلوم بود که کنجکاوی‌ش گل کرده تا بداند مطلب از چه قرار است. چرا ده سال و نه بیشتر یا کمتر. بهتر است بمیرد از فضولی. سوار کروما شدم و راه افتادم. سرعت را خیلی خوب رعایت کردم. بله، حتی کمتر از حد مجاز راندم. کروما ماشین ناشناسی بود برام و باید احتیاط می‌کردم. آدم‌هایی را که اولین بار سوار ماشین ناشناخته‌ای می‌شوند و تصادف می‌کنند باید انداخت پشت میله‌ها. اما این کروما بد ماشینی نبود. احساس ناامنی نمی‌کردم. اما خوب، کمتر از پنجاه می‌راندم. تو راه به احمدی نژاد فکر کردم، اما نه زیاد. آشنای دوری بود و هرگز با هم دوست نمی‌شدیم. آدم غیرقابل پیش‌بینی، خشن و نامتعادلی بود. از آن آدم‌ها که نمی‌شود به‌شان اعتماد کرد. خوش‌ام نمی‌آید از این جور آدم‌ها. می‌خواست مرا هم بیندازد به چنگ پلیس. مادر قحبه‌ی خاین. خودم همیشه گناه را به گردن می‌گیرم و هرگز به گردن کس دیگری نمی‌اندازم. فرق این است. محمود احمدی نژاد را انداختم بیرون از افکارم.

به بوی بُز عادت کردم. آدم به‌تر است هرچه زودتر عادت کند. استعدادش را دارم. بز حیوان خوبی است. به مورچه هم آزار نمی‌رساند، مگر این که تن‌اش بخارد. طبیعت قدرت‌مند است. متوجه شدم که فیات کروما رادیو هم دارد. رادیو، از بچه‌گی برام وسیله‌ی جالبی بوده.

خیلی آدم‌ها هرگز از چیزی تعجب نمی‌کنند. من چرا. فکر می‌کنم گاهی، این رادیو چه وسیله‌ی غریبی است. می‌شنوی که از موج، سرعت صوت و این جور چیزها استفاده می‌شود در آن. باورش آسان نیست. تعجب نخواهم کرد اگر دست‌هایی از بالا، که ما موجودات فانی نمی‌شناسیم، در کار باشد. ما خیلی چیزها نمی‌شناسیم. این واقعیت است. زیاد به‌ش فکر نمی‌کنم البته. همیشه می‌گویم: یا چیزی را می‌دانی و می‌شناسی یا نه؛ که کاملن به درک و هوش آدمی بسته‌گی دارد و بس. رادیو وجود دارد و باید موجودیت‌اش را بپذیریم. روشن کردم. صدای موسیقی آمد. جالب بود که ترانه‌ای از گروه مورد علاقه‌ی خودم داشت پخش می‌شد. گروه فریاد بی‌صدا. کسی که گروه فریاد بی‌صدا را گروه محشری نداند، یک ضربه‌ی جانانه با چاقو در شکم نیاز دارد. همیشه از ترانه‌هاشان شاد می‌شوم. هر بار که می‌شنوم، می‌خواهم زمین را ببوسم. حرفی برای گفتن دارند همیشه. تازه این ترانه‌ای که تو فضای فیات کروما پخش می‌شد، از به‌ترین‌هاشان بود. صدای گیتار را گوش کن. این را خیلی مهم‌تر از موسیقی مونسارت می‌دانم. آن آدم هیچ نتوانسته روی من تاثیر بگذارد. نه شادم می‌کند و نه غمگین. یا وادارم کند بپریم تو رودخانه، بی خیال از مردن یا زنده بیرون آمدن.

بعد از آن ترانه‌ی دیگری پخش شد که خوشم نیامد و با دل‌خوری رادیو را خاموش کردم. سهم شادی و شنگولی امروزم را گرفته بودم. نه حالا خیال کنید که می‌توانم بپریم تو افسرده‌گی. بر عکس. امروز غم بی‌غم. ما این‌جا هستیم که لذت ببریم و خوش باشیم. پیامبری با پیروان کم هم گفته است این‌را، زمانی.

هرچه بیشتر می‌گذرد، به مقررات راهنمایی بیشتر احترام می‌گذارم. از یک تابلوی راهنمایی گذشته‌ای که بعدی می‌آید و بهت می‌گوید چه بکنی و چه نکنی. خوب است، گرچه گاهی دل‌خور می‌شوم از این‌همه امر و نهی. وقتی تابلویی نشان می‌دهد که ورود به این خیابان ممنوع است، با خودم فکر می‌کنم: من اصلن نمی‌خواهم به این خیابان بروم. آن‌هم چنان خیابان گُهی. به‌تر است از نقشه‌ی شهر پاک‌اش کنند. ترجیح می‌دهم تو کارتن مقوایی بخوابم و نروم به خانه‌ای تو آن خیابان.

آزادی به تمام معنا وجود ندارد. اگر مراقب نباشم، گه‌گاهی عصبانی خواهم شد. خوش‌بختانه اراده‌ی قوی دارم که به موقع جلوم را بگیرد. یادمان باشد که من از اعماق وجود مبارز آزادی هستم. برای هیچ چیز دیگری این همه احترام ندارم که برای آزادی. زمانی فکر کردم بروم و در جنگل زندگی کنم. کسی و چیزی در نزدیکی‌م نباشد، جز درخت و بوته و گیاه. حشرات و موجودات خزنده هم نباشند. این فکر را زود گذاشتم کنار. آن وقت حماقت انسانی کمی خواهم دید. دل‌ام برایش تنگ خواهد شد. این حماقت‌ها سبب شیرینی زندگی‌اند. حتا زیان‌هاش هم. لازم نیست کسی از زیان‌های آن برای من بگوید. تازه، بیشتر درخت‌ها، بوته‌ها و گیاهان دیگر چندان جالب نیستند. از حشرات و موجودات خزنده چه بگویم که تا حال گفته نشده است؟ ما باید آدم در دور و بر خودمان داشته باشیم. خوب، از بعضی حیوانات خوش‌ام می‌آید. مثلن از چارپایان. گل هرگز به خانه نمی‌برم. وقتی پژمرده شود، عصبانی می‌شوم. از چنان عصبانیتی خوش‌ام نمی‌آید و می‌کوشم ازش فاصله بگیرم. شهر مکان دل‌خواه من است و روستا پس از آن. این سرزمین عالی است. هنوز از شهر بیرون نرفته‌ای که می‌رسی به یک روستا. آدم‌های کشورهای دیگر چه‌گونه تحمل می‌کنند؟ فکرش را هم نمی‌کنم که بروم و در کشور دیگری زندگی کنم. حالا وقت‌اش رسیده که ما مردم، کشور خودمان را دوست داشته باشیم. کس دیگری این کار را برامان نخواهد کرد. گرچه، یک‌وقتی، یکی از اهالی کشور همسایه به من گفت "چه کشور محشری دارید شما." "مردک بد مست الاغ. برای گاییدن دخترها مان آمده بود این‌جا.

خیلی چیزها را جدی می‌گیرم. چند وقتی است متوجه شده‌ام. باید کاری بکنم. حالا چرا باید کاری بکنم، بماند. مگر نمی‌توانم نکرده پیش بروم؟ این ایده عالی است. داشتم می‌زدم به یک دوچرخه سوار. اشتباه از من نبود. یارو فکر می‌کرد خیابان را برای او ساخته‌اند. داشت از سمت چپ می‌آمد. خوب، بی شعور، از طرف راست بران خبر مرگات. جا برای همه هست، اگر مرز خودمان را بشناسیم. از آدم‌های کودن دوچرخه‌سوار خوش‌ام نمی‌آید. منظره‌ی خوشایندی هم نیست. هر بار هم رسانه‌ها بوق و کرنا راه می‌اندازند که دوچرخه سواری تضمین سلامتی و عمر بیشتر است. روشن است که موافق نیستم. پیران امروز به اندازه‌ی پیران گذشته غیرقابل تحمل هستند. از آینه دیدم که دوچرخه سوار پفیوز بیلاخ هم داد برام. بله، این کار را خوب بلدند. همه. انگار با این کارها به جایی هم می‌رسیم. خودم صد ساله هم بشوم و صد بار هم به خطر بیفتم، به کسی بیلاخ نخواهم داد. از دوازده ساله‌گی گذاشتم کنار. آن زمان هنوز مد نشده بود. کروما را پارک کردم نزدیک کتاب‌خانه. پیاده شدم. ته سیگار خاموش را انداختم زمین، نفس عمیقی کشیدم و گذاشتم اشک چشم‌هام خشک شود. خورشید از درز ابرها می‌تابید. دیگر چه؟ کش و قوسی به تن دادم. فتر کروما زیادی خشک است. بله، همین است. بیست کیلومتر نرانده، تن‌ات شده مثل چوب

خشک. این ماشین را مفت هم نمی‌گیرم. رفتم طرف کتاب‌خانه. دیگر لنگ نمی‌زدم. لنگان رفتن من به چه دردی می‌خورد. البته آدم هرگز نمی‌داند چه به سرش می‌آید. رفتم داخل. خانم شکوهی نشسته بود، خیره به کتاب. تا مرا دید، از صندلی‌ش بلند شد و گارد کاراته گرفت. همان کاری که صبح کرده بود و خنده‌دار هم بود. بلند گفت "چه جراتی داری که برگشتی."

گفتم "خانم شکوهی، بازی درنیار. اومده‌م واسه آشتی. یه چایی بریز و بگیر بشین." گفت "راس می‌گی. به اندازه‌ی کافی دعوا تو دنیا هست."

چای برام ریخت و با زحمت نشست. "بدجوری لگد کوبیدی به زانوم‌ها."

- دماغ من چی؟ یه مشت محکم زدی به‌ش که هنوزم درد می‌کنه.

لمس کردم، درد گرفت. گفتم "یه چند ساعتی عصبانی بودم تا که فکر کردم با خودم: چرا دعوا رو فراموش نکنم؟ آخه خانم شکوهی آدم خوبیه."

صورت رنگ به رنگ شده‌ش را کمی بالا گرفت و گفت "خیلی ممنون کوشیار. خیلی وقته کسی حرف به این قشنگی نزده. تو هم آدم خوبی هستی."

- آره.

گفت "پس تموم شد؟"

زن‌ها، بی ارتباط به سن و سال، آن‌قدر عقل‌شان می‌رسد که با مرد درگیر نشوند.

گفتم "معلومه".

دست دراز کرد. چه دست و پنجه‌ی کثیفی. دست دادم باش.

- خب، تموم شد دیگه.

گفتم "کاش همه‌ی آدم‌ها این‌جوری بودن. اون وقت این همه جنگ و دعوا در کار نبود."

- خیلی کم‌تر.

گفتم "همین حالا گفتم که." "جرعه‌ای از آب گل‌آلود نوشیدم که اسم‌اش را گذاشته بود چای. زنک‌الدنگ. سیگار روشن کردم. ساکت نشسته بودیم. ازش نپرسیدم که عهد شاه و زوزک کی بوده. زهرا صالحی، ماده گاو احمق، برام دنبالش می‌گردد. اما عجب ران‌های خوش‌مزه‌ای داردها. زنی با آن ران‌ها دل‌خواه من است. از وسط همان ران‌ها دوتا بچه‌ی احمق پس افتاده‌اند. کاری‌ش نمی‌شد کرد. از این چیزها اتفاق می‌افتد دیگه.

به حرف آمدم "خب، که این‌طور."

خانم شکوهی گفت "آره، همه جا یه خبرایی هس."

گفتم "من دیگه روزنومه نمی‌خونم."

- من هم خیلی کم می‌خونم. یه شیرینی بردار.

- ممنون خانم شکوهی. امروز به اندازه‌ی کافی خورده‌م. مواظب قند و شکر و چربی خونم باشم.

- من که دیگه ول کرده‌م. یه چند تایی رژیم رو امتحان کردم. فایده‌ش چی بود؟ گرسنه‌گی کشیدن. دیگه ول کردم. خب، درشت ساخته شدم، درشت هم از دنیا می‌رم.

- خوب گفتم خانم شکوهی.

- یه وقتایی شعر هم می‌گفتم. ول کردم. حال شو نداشتم. احمقانه‌س آدم دفترای خالی رو پر کنه.

- نصیحت خوبییه واسه نویسنده‌ها.

- جدی می‌گی؟

- بعله. یه شعر خوب می‌تونه جای ده تا کتابو بگیره.

خانم شکوهی شروع کرد که "بسته‌گی به این داره که قابل فهم هس یا نه." بعد نظرش را تفسیر کرد که "خیلی از شاعرا فکر می‌کنن خواننده‌هاشون تحصیلات بالا دارن. من ندارم. بیش‌تر از نصف‌شو نمی‌فهمم. من تنها نیستم البته."

- به کی داری می‌گی. من خیلی بیش‌تر از تو شعرها رو نمی‌فهمم. تازه دانشگاه هم رفته‌م.

تاکید کرد که "من نه."

پرسیدم "چرا نرفتی؟"

- واسه این که از دوازده سالگی تو نساجی کار کردم.

گفتم "این دلیل قانع‌کننده‌س." جرعه‌ای نوشیدم. ته سیگارم را انداختم تو زیر سیگاری.

گفت "آره، دلیل خوب." گاز زد به شیرینی.

گفتم "خانم شکوهی، من اومدم آشتی کنیم و یه گپی بزنیم، اما واسه یه چیز دیگه هم اومدم."

گفت "خب تعریف کن."

کنجکاوی را در صورت گوشتالودش می‌دیدم. کم پیش می‌آید صورتی این همه گوشتالو باشد. نمی‌دانم وزن یک صورت معمولی چه قدر است، اما تردید ندارم که صورت گوشتالوی خانم شکوهی سه برابر آن است.

- دو چیز.

گفت "خب بگو." کنجکاوی‌ش بیش‌تر شد. با آن کون گنده‌ی گوشتی نشست لبه‌ی صندلی. انگار بخواهد از دهانم بشنود اول از همه صد میلیون جایزه بردی و دوم این که فردا بیدار می‌شی و می‌بینی بیست و یک سالته، چهل و پنج کیلویی و شدی دختر شایسته‌ی وطن.

صندلی داشت از زیر کون گنده‌ی چرب و چیلی در می‌رفت که با زور خودش را نگه داشت. گفت "اوه" و دوباره مثل آدم نشست.

گفتم "آره، دو تا. اول این که..." همان لحظه مردی وارد کتابخانه شد. حدود چهل و چهار ساله. درشت هیکل، نره غول، با نگاهی وحشی در چشم‌های درشت. احساس کردم آمده تا بی کلام دو تا گلوله خالی کند، یکی تو مغز خانم شکوهی و یکی تو مغز من. خودم را آماده کردم. سعی کردم اعصاب و عضله‌ها را در کنترل بگیرم و نگاه از او برندارم.

خانم شکوهی گفت "آقا همایون تو کتابخونه؟ چه توری ممکنه؟"
همایون از تو کیسه پلاستیکی کتابی کشید بیرون و کوپید رو میز داد زد "این! واسه خودت نیگر دار این کثافتو!"

کتاب روزگار سپری شده‌ی مردم سالخورده بود، از کسی که به یمن آن ده بار کاندیدای نوبل شده بود. عملی دیوانه داد زد "می‌یام خونه و چی می‌بینم؟ زخم نشسته و این کتاب تو دستشه و انگشت شو فرو کرده تو اون جای نابدترش داره ور می‌ره."

خانم شکوهی با خون سردی گفت "چه ربطی داره اینا با هم؟"

- تو این کتابو دادی کوکب بخونه. خودش گفت.

- خب که چی؟ اگه مشتریا کتاب بخوان ازم به شون می‌دم. کوکب یه کتاب هیجان‌انگیز می‌خواس، دادم بهش.

- هیجان‌انگیز! هیجان‌انگیز! دلت یه مشت می‌خواد که بزخم تو پوززت!
فریاد می‌زد.

گفتم "رفیق آروم‌تر. با خانم شکوهی مودب حرف بز. به اون چه مربوطه که زن تو چه استفاده‌یی از کتاب می‌کرده."

زهرآگین‌تر از کوکب نگاه کرد به من. متوجه شده‌ام که زوجها زهرشان را به هم منتقل می‌کنند برای مسموم کردن نفر سوم.

غر زد "تو دیگه چی می‌گی؟ یه چیزیه بین من و این زنیکی کثافت."

خانم شکوهی تهدید آمیز گفت "چی صدا کردی منو؟" از رو صندلی بلند شد.

گفتم "آره، چی صداس کردی؟ تازه می‌دونی من تو رو چی صدا می‌کنم؟ کونی. آره، مرتیکه‌ی کونی که ماهی یه بار هم نمی‌تونه زن شو بگاد و راضی نیگر داره. آره، بهت می‌گم کونی."
از رو صندلی بلند شدم.

خانم شکوهی گفت "آره، اسم تو می‌ذارن کونی. یا فکر می‌کنی زن یه شوهر درست و حسابی مرض داره بیاد کتاب بگیره تا با اون نابدترش ور بره؟"

همایون داد زد "این دیگه نشد! نه، این دیگه نشد! تو زندگی خیلی حرفا شنیدم و دم نزد، اما این یکی رو پشت گوش نمی‌ندازم. نه!"

مشت گره کرد. خانم شکوهی گارد گرفت. از موضعی که بودم توانستم لگد محکمی بکوبم به زانوی مردک. از درد جیغ کشید و خم شد و همان لحظه خانم شکوهی ضربه‌ای کوبید به دماغش و نعره کشید "از کتاب‌خونه بزن بیرون! گم شو عوضی!" زده بود به سرش حسابی. زنان، اگر درست ببینیم، خیلی زود از خود بی خود می‌شوند، حتا آن‌ها که تجربه‌ی جنگ از سر گذرانده‌اند. تو خون‌شان است، کاریش نمی‌شود کرد.

آرام رو به همایون گفتم "شنیدی که خانوم چی گفت". لحن صدای من باید برایش خیلی ترس‌ناک بوده باشد، چون تا سه نشمرده زد بیرون.

خانم شکوهی نفس زنان گفت "هیچ وقت تو زندگی‌ت،...هیچ وقت تو زندگی‌ت..."
گفتم "بشین خانم شکوهی"

جسم گوشتی را پرت کرد رو صندلی. گفتم "یه قلمپ چای بخور"

فنجان را گرفت جلو دهان و همه‌اش را بلعید. بعد گفت "هیچ وقت تو زندگی‌ت..."

گفتم "یه کم آرام بگیر حالا. نزار حالا زیادی گنده‌ش کنیم. یه مشتری عوضی رو انداختیم بیرون. همین"

گفت "تو همه‌ی زندگی‌ش یه احمق خشن مونده. از کوچکی می‌شناسم‌اش. اون وقتاً هم یه شرخر غیر قابل تحمل بود. اون زن عوضی‌ش هم به‌تر نیس."

گفتم "این جور آدم‌ها تو خون‌شونه."

- زنیکه گذاشته این مردک مچ‌شو بگیره. آدم با خودش پشت در بسته ور می‌ره. هرگز تا حالا کسی مچ منو گرفته؟ نه. هر جا دلم خواسته کرده‌م، حتا جایی که درش باز بوده. اما تا حالا کسی مچ منو نتونسته بگیره.

- عالی‌ه خانم. حالا دیگه ولش کن. گذشته و رفته. کارای به‌تری داریم.

- آره. حق با تونه. بزار حرف‌شو نزنیم. یه چایی دیگه؟

- نه. ممنون.

- من یکی دیگه م‌خورم.

فنجان را پر کرد و جرعه‌ای از آن آب گل نوشید. جرعه‌ای دیگر و گفت "این منو آرام می‌کنه."

چند بار نفس عمیق کشید و گفت "خوب کوبیدم تو دماغش."

درست بردم طرف دماغ‌ام. درد داشت. گفتم "آره."

گفت "تو هم به زانوش..."

- آره.

نگاه کردم به کفش‌ام که کوبیده بودم به زانوی همایون تا ببینم پاشنه‌ش سر جا هست یا نه. بله، گندش بزنند. شل شده بود. آدم باورش نمی‌شود. باید خیلی جلوی خودم را می‌گرفتم تا شیوا شکوهی را جای آبای نبینم و بزرگ‌ترین و محکم‌ترین ضربه‌ی عالم را بر سرش فرود نیاورم. به جای آن آرام ماندم و خشک گفتم "خانم شکوهی، چسب داری؟"

- چسب؟ آره، دارم. واسه چی لازم داری؟

- پاشنه‌ی کفشم.

- آهان.

از تو کشو چسب در آورد. پایم را انداختم رو پای دیگر و پاشنه را معاینه کردم. میخی وجود نداشت. همه‌شان در آمده بودند. مقدار زیادی چسب ریختم رو پاشنه و پام را گذاشتم زمین و محکم فشار دادم. این طوری خواهد چسبید. اگر آبای آخرین پینه دوز جهان هم باشد، دیگر به سراغ‌اش نخواهم رفت تا از تخصص‌اش استفاده کنم. چند ساعت دیگر البته به سراغ‌اش خواهم رفت، اما دیدار من ربطی به کفش و پاشنه نخواهد داشت. نه. بیشتر به لذتی ربط دارد که من از حماقت انسانی می‌برم. آدم باید برای خودش سرگرمی دست و پا کند. کسی که نتواند، هرگز هنر زندگی را درک نخواهد کرد.

گفتم "خب، بریم سر موضوع."

- آره، می‌خواستی یه چیزی بگی.

- دو تا چیز. اما باس بهم قول بدی که آرام بشینی.

کنجکاوی دوباره انگیزته شد. گفت "آروم؟ مگه چی هس که من باس آرام بشینم؟"

- حالا بهت می‌گم. اما آرام می‌شینی یا نه؟

- آرام می‌شینم. باشه قول. همین حالاش هم آرام بودم، مگه نه؟ باور کن که تحمل خیلی چیزا رو دارم. رو آتیش هم نشسته‌م.

گفتم "اول این که... " سیگاری روشن کردم "این یارو بهزاد کلانتری قصد داره تو رو اخراج کنه."

نفس بلندی داد تو. "کی؟ چی کار می‌خواد بکنه؟ اخراج چی؟"

- خانوم، قول دادی آرام بشینی.

- من آرام هستم! اما راجع به چی حرف می‌زنی تو.

- البته دیگه. من همین‌جوری که از خودم در نمی‌یارم. خبرا بهم می‌رسه. جایی هم درز نمی‌دم، اما خب این دفه چون تو هستی می‌گم. هر چی می‌گم درسته. بهزاد کلانتری رییس قسمت شکایات کتاب‌خونه مرکزیه. یکی از آشناهام که دستی تو کار داره گفت که این بهزاد کلانتری یه عالم شکایت از تو به دست‌ش رسیده و واسه همین قصد داره تو رو اخراج کنه.

- شکایت؟ چه شکایتی؟ کی شکایت کرده؟

- آشنای من نتونسته در بیاره کی یا کیا. به تو اتهام زده که کتابارو خوب نگه داری نمی کنی، تو خرید مریدا دست کاری می کنی و می زنی به جیب و از مشتریا به ناحق پول اضافی می گیری و از این حرفا.

- آدم سرشو به کدوم دیوار بکوبه؟ این همه وقت بزار و این همه جون بکن واسه شون...دیگه دارم منفجر می شم...

بلند شد. "منفجر، آره منفجر!"

- خانوم، بگیر بشین. قرار بود آروم بشینی یا. حالا می گم بشین سر جات! نشست.

- یه قلمپ از اون آسفالت بخور. منظورم چایی یه. چایی. یک جرعه نوشید.

- صد در صد می تونم بفهمم چه حالی داری. باس به حساب اون بهزاد کلانتری برسی...
- اون دماغشو له می کنم.

دست بردم طرف دماغ خودم. بله، هنوز درد داشت. هیچ کسی نمی تواند بلایی به سر دماغم بیاورد و مجازات نشود. گفتم "اون دیگه به خودت مربوطه. اما آروم باشی به تره. تو رو می فهمم. ماشین داری؟"

- چی دارم؟

- ماشین. ماشین داری.

- نه، چه ربطی...

- خودم می رسونمت کتابخونه مرکزی. به تره هر چه زودتر حساب تو با اون بهزاد کلانتری تسویه کنی. اگه بزاری سرد بشه، کار تمومه.

- منو می رسونی؟ تو خیلی خوبی کوشیار. حق با تونه. همین امروز باس بکوبم تودماغش. چی فکر کردن...

- حالا آروم. قرارمون بود ها...

- آره...باشه...آروم می گیرم. تا وقتی که اون مرتیکه ی پفیوزو بگیرم زیر مشت و لگد.

جرعه ای نوشید. بعد خیره شد به رو به رو و غر زد "خوب نگه داری نمی کنی، پول می زنی به جیب...آخه تو زندگی ت هیچ وقت ... " مثل زن نود ساله شده بود.

گفتم "حواس تو خوب جمع کن خانوم. تازه خبر دومی هم داشتم ها."

نگاه کرد "آره دو تا بود... دو تا. دومی هم خبر بده؟"

سیگارم را خاموش کردم تو زیر سیگاری.

- چیه؟ بگو دیگه چه خبریه؟

خانم شکوهی از خود بی خود شده بود. بازوی مرا چسبید. خودم را رها کردم و گفتم "خانوم، هنوز آرام نگرفتی. صبر می‌کنم تا آرام بشی، بعد می‌گم."

- نه تو رو خدا. حالا بگو. تورو جون هر کی دوس داری. دارم می‌ترکم. جدی می‌گم.

غر زدم "باشه واسه بعد. یا می‌خوای یه لگد بزنم به زانوت؟"

زد زیر گریه "نه. به زانوم نه. خواهش می‌کنم." سرش را گذاشت رو میز و شروع کرد به نالیدن. صدایی از خودش در آورد که اگر از گلوی آدم به تری غیر از این زنک بد جنس در می‌آمد، شاید دل را می‌سوزاند.

موهاش را گرفتم و سرش را بلند کردم و گفتم "اشکاتو پاک کن حالا". داشت از ترس می‌لرزید. خیره شدم به چشم‌هاش "اول می‌ریم شهر با اون کلانتری تسویه حساب می‌کنی تا حالت بیاد سر جا. بعدش، اگه آرام بودی، خبر خوبو بهت می‌گم. یه دقه زود تراش هم نمی‌گم. فهمیدی؟"

- آره...

- آره چی؟

- آره کوشیار.

- این شد. بارونی تو بیوش بینم. تو راه، تو ماشین، منو آرام می‌زاری. من از اون راننده‌هام که زود

کفری می‌شم. روشن شد؟

- آره، کوشیار.

- خب پس. می‌ریم شهر.

تپه‌ی فاجعه، به نام خانم شیوا شکوهی نشسته بود کنار من و از شیشه به جلو نگاه می‌کرد. با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت، با این فیات کروما، در خیابان‌های شلوغ به خوبی مانور می‌دادم. باید احتیاط می‌کردم. گاهی احساس می‌کردم که پام به پدال گاز چسبیده است. پاشنه خوب چسبیده بود به کفش. به همین سادگی و با چسبی که از خانم شکوهی گرفته بودم توانستم آبای را با آن میخ‌های بی شمارش کنار بگذارم. مردک‌الدنگ.

اشک از چشمان‌ام سرازیر بود و ناچار شدم شیشه‌ی پنجره را باز کنم و سیگارم را بیندازم بیرون. سکوت خانم شکوهی داشت بدجوری اعصابم را به هم می‌ریخت. چه می‌گویم، سکوت؟ زنک انگار مرده بود. گفتم "خانم شکوهی، یه کم همراهی بد نیس ها."

نگاه‌ام کرد و گفت "اما خودت گفتی که تو ماشین آروم باشم و راحتات بزارم."

- ای بابا، شما زنا همیشه دستور مردا رو اجرا می‌کنین؟ یه دفه سر پیچی هم بد نیس.

- تو این سکوت من دارم فکر می‌کنم خبر خوب چی می‌تونه باشه.

- خبر خوب. خبر خوب. این که خبر خوبه یا نه، به خودت بستگی داره. همه چیز نسبیه. این یادت باشه. یه چیزی که واسه یه نفر خوبه، واسه دیگری مٹ کرم سیب می‌مونه.

گاهی پیش می‌آید که من سنجیده و ادبی حرف می‌زنم. در ادبی حرف زدن، کرم می‌تواند در سیب با خیال راحت بجنبد. نه خیال کنید که خودم را به‌ترین خطیب و سخنور این سرزمین می‌دانم. تعداد کلماتی که من به کار می‌برم، محدود است. پیش‌ترها بیش‌تر استفاده می‌کردم. فرق گذشته و حال این است که معنای خیلی‌ها را فراموش کرده‌ام، مثل همین "عهد شاه وزوزک". کنجکاوم بدانم زهرا صالحی خوش‌مزه ران یادش مانده دنبال معنای این کلمه‌ی گه بگردد یا نه. به من قول بدهی که دنبال کلمه‌ای در اینترنت بگردی و بعد پشت گوش بیندازی، عاقبت خوبی ندارد. شازده جمشید سلطانی می‌دانست، آن هم بدون جست و جو در اینترنت. اما شازده ران نداشت.

فکر کردم در مورد شازده اطلاعات بیش‌تری از خانم شکوهی بگیرم. بعد فکرم گفت "ولش کن. مگر دیوانه‌ای. به شازده چه کار داری. با این خانم شیوا شکوهی چه کار داری. اصلن تو را چه به این کارها. چرا نمی‌روی خودت را دار نمی‌زنی." این سؤال آخری خیلی وقت است فکرم را به خود مشغول کرده. از نوجوانی. البته این سؤال هر روز بی‌معناتر می‌شود برام. بی‌معناتر از جواب‌اش. برای همین هم شوربختانه جواب را نمی‌دانم، چون از چیزهای با معنا بیش‌تر خوش‌ام می‌آید. نه

همیشه البته. بسته‌گی به این دارد که مغزم چه قضاوتی می‌کند درباره‌ش. مغز، عضوی از بدن است که مرا زیر سلطه دارد. دوست ندارم مغز بیمار داشته باشم. اگر زمانی بخواهند رو مغزم عمل جراحی انجام بدهند، باید به دست زن انجام شود. زنی با دست‌های ظریف. اگر تکه‌ای از مغزم جدا کرد، می‌تواند با خیال راحت بخورد. وقتی به هوش آمدم- به شرطی که هنوز امکان‌اش را داشته باشم- خواهم پرسید "خوش‌مزه بود دکتر؟" می‌ترسم که جواب منفی بشنوم. با ترس به جایی نمی‌رسیم. برای همین ترس را می‌رانم.

خانم شکوهی گفت "آره، کرم تو سیب، آره."

- همین حالا گفتم که... تازه خانوم، حالا وقتشه که خودتو آماده کنی. دیگه نزدیک شدیم. خوب فکر کن که چی کار می‌خوای بکنی با اون بهزاد کلانتری. اون می‌خواد پاک سازی ت کنه. می‌خواد به نا حق دست از کارت بکشی. کار و علاقه‌ت واسه اون مٹ حشره‌س که می‌خواد بذاره زیر پا و له کنه. عشق تو به ادبیات و مشتری‌ها واسه اون ارزش نداره. هیچ ارزش نداره. اون می‌خواد از دست تو خلاص بشه.

حالا مشکل ترین قسمت رانندگی است. پارک کردن. یک بنز از پارک آمد بیرون. خیلی بزرگ‌تر و درازتر از کروما. چنان پارک کردم که انگار دانه‌ی گیللاس بگذارم رو کیک. خانم شکوهی گفت "من خسته‌م. زانوم درد می‌کنه."

دست بردم طرف بینی‌م. بله، درد می‌کرد.

- دست از شوخی بردار خانم شکوهی. این همه زحمت کشیدم، واسه چی؟ دعوا رو گذاشتم کنار، کمک کردم همایون رو انداختیم بیرون، این همه کیلومتر راه اوادم، به این خوبی پارک کردم. واسه تو خانوم، واسه تو. چون برات احترام قایلیم. بر عکس اون بهزاد کلانتری که معلوم نیس از کدوم گوری پیداش شده و یه شغل مهم بهش دادن تا با یه چرخش قلم پای نامه‌ی اخراج تو رو امضا کنه. اون هم با استفاده از چند تا شکایت آدما‌ی بدخواه که از سر حسادت، بدجنسی و فساد ذاتی این کارو کردن. خوش‌بختانه اسم شونو نمی‌دونیم وگرنه به حساب اونا هم می‌رسیدیم.

- آخه من خیلی خسته‌م، کوشیار.

این یکی از دلایلی است که از آدم‌های پیر خوش‌ام نمی‌آید. مدام خسته‌اند. چرا خسته‌اند؟ می‌شنوی که می‌گویند همه عمرشان کار کرده‌اند. این را نمی‌گویند که در فاصله کار روزانه چه قدر تو لانه‌شان خوابیده‌اند و استراحت کرده‌اند. اگر بخوای حساب کنی این پفیوزها چه قدر ساعت از عمرشان خوابیده‌اند، نمی‌توانی به این نتیجه برسی که خستگی‌شان واقعی است.

- نه خانوم، تو خسته نیستی.

دیگر فهمیده بودم که این کارها تلف کردن وقت است. باید خوب فکر می‌کردم بینم این همه دردسر برای چه بوده است. زود یادم آمد، اما آتشی که به پا کرده بودم زود خاموش شده بود انگار. تنها یک هیزم هنوز داشت می‌سوخت. هم برای من و هم برای قربانی‌ام. مثل دو تا احمق نشسته بودیم تو ماشین قراضه. می‌خواستیم فرمان ماشین را گاز بگیریم. می‌خواستیم چنگ بزنم به گلوی خانم شکوهی و خفه‌اش کنم. داشتیم از عملیات صرف نظر می‌کردم. آژیر ضعیفی در اعماق سرم به صدا در آمد که بهزاد کلانتری قصد تجاوز به زهرا صالحی را داشت و باید مجازات می‌شد. برای من تفاوتی نداشت و مهم نبود این فکر که شاید بهزاد کلانتری اصلن زهرا صالحی را ندیده بود و زهرا صالحی بهم دروغ گفته بود. حقیقت ممکن و دروغ احتمالی را زمانی از هم جدا می‌کنم که به نفع من باشد.

- بیا بریم خانم شکوهی. بریم و به بهزاد کلانتری بگیریم که چه غلطی داره می‌کنه.
- راستش خیلی حوصله ندارم. شاید حق با اون باشه. گاهی یه کلاهی سر مشتری می‌ذارم. گاهی زیادی حساب می‌کنم پای مشتری. گاهی یه کمی پول م‌زنم به جیب. خرید کتاب با خودمه. آخه قدیما زیادی ول خرجی کرده‌م. حالا که پیر شدم دارم تقاص پس می‌دم. نمی‌خوام تو پیری، فقیر و بدبخت باشم. نه، نمی‌خوام...

وقتی آدم‌ها این چنین به موش مردگی می‌زنند، کفری می‌شوم. صفرا می‌زند بالا، وقتی می‌بینم مشکلات کوچک‌شان را این همه بزرگ جلوه می‌دهند. مشکلاتی که خودشان مسبب آن هستند. چنان قیافه‌ای می‌گیرند که شنونده بگوید: ای بابا چه مشکلاتی از سر گذرانده این بی‌چاره. قدیما زیادی ول خرجی کرده‌م. با کدام پول؟ پول که از نساجی در می‌آورده؟ یا پولی که از جنده‌گی برای پادوی یک شازده‌ی بی‌نسل و نسب؟ وقتی آدم‌های فقیر از خرج پول می‌گویند، آن اندک ارزش هم که داشتند، می‌بازند.

گفتم "تازه این بهزاد کلانتری گفته که زمان جنگ داخلی کلی آدم لو دادی."
خشک‌اش زد و هم زمان توان‌اش را به دست آورد. نعره زد "اون پفیوز کدوم گوریه؟"
- کلانتری‌ها تو جنبش مقاومت بودن و کلی از فامیل‌شونو از دست دادند. اون می‌گه که خانواده‌ی شکوهی طرفدار رژیم بوده و کلی از اونا رو لو داده.

جیغ کشید "من می‌کشم‌اش!"
- بیا بریم خانم شکوهی.

از ماشین پیاده شدیم. باید می‌دویدم تا به خانم شکوهی برسم. باز متوجه شدم که می‌لنگم. یعنی چه؟ پاشنه از اول هم به‌تر چسبیده بود به ته کفش. آن یکی پاشنه هم سر جایش بود. پس لنگیدن برای چه بود. دیگر نمی‌شود رفتن به دکتر را عقب انداخت.

داخل شدیم. گفتم "طبقه‌ی دوم خانوم!" رفت طرف پله‌ها و من دنبال‌اش. در طبقه‌ی دوم، دفتر بهزاد کلانتری زود پیدا شد. دفتر کار زیادی نبود. تعجب کردم. فکر می‌کردم کتاب‌خانه‌ی مرکزی دفتر کار بیش از این داشته باشد. خانم شکوهی بدون در زدن رفت تو. داد کشید "مرتیکه، تویی؟ خودتی اون آشغال کله!" چسبید به یقه‌ی مردی که نشسته بود پشت کمپیوتر و از صندلی هل‌اش داد. پیش از آن که طرف بتواند بلند شود، دوباره شانه‌اش را چسبید و مشت آشنای‌اش را کوبید به صورت مردک. چنان زد که فوری خون از سوراخ‌های بینی بهزاد کلانتری فوران زد. به نظرم این هم عادی‌ترین کار بود. کلانتری از آن جنس آدم‌ها بود که چنین ضربه‌ای حق مسلم‌اش باشد. با آن سر نیمه کچل، ریش بزی، چشمان کون موشی و کت و شلوار خاکستری ارزان. و دماغی به چه عظمت. خانم شکوهی وقت تلف نکرد و مشت از پس مشت کوبید. بهزاد کلانتری وقت پیدا نکرد کمک بخواهد. از دهان‌اش هم خون بیرون زد.

گفتم "خانوم، بسه دیگه."

به نظر او هم کافی بود. دست برداشت و لباس‌اش را مرتب کرد. به کلانتری که داشت به زحمت نفس می‌کشید گفت "خانواده‌ی شکوهی آدم لو می‌دادن آره؟ بر عکس. اینو هم بهت بگم که من به‌ترین کتاب‌دار این شهرم!"

گفتم "بیا خانم، بیا بریم." هل‌اش دادم بیرون. خودم لگدی کوبیدم به زانوی بهزاد کلانتری. دو تا. یکی با کفش راست و یکی با کفش چپ. خون تو دهان نگذاشت جیغ بکشد، به گمانم از میان حباب خون صدایی در آمد که قابل فهم نبود. لب‌هاش ورم کرده بود. در آن دفتر کار محقر را بستم. در راه‌رو گفتم "زود بریم. تا ما رو نشناختن." از پله‌ها آمدیم پایین. پاشنه‌هام را معاینه کردم. هر دو سر جا بود. می‌لنگیدم. در راه خروجی نه کسی نگاه‌مان کرد و نه کسی ما را دید. به ما نمی‌آمد اهل خلاف باشیم. فکر کنم کسی را هم نترساندیم. خودم به خوبی می‌توانم کسی را بترسانم. به خوبی هم می‌دانم تا چه اندازه بترسانم. خانم شکوهی هم که پیر زنی بود معمولی، با آن موهای کمی آشفته و کمی احساس غرور در چهره و دیگر هیچ.

در خیابان زدم به شانه‌اش "کارت عالی بود خانوم."

- احساس خوبی دارم. خیلی خوب.

گونه‌هاش کمی رنگ گرفت.

- حالا زیاد اغراق نکن.

با غرور پرسید "خوب به حسابش رسیدم یا نه؟"

- آره. حسابی.

زنک غیرقابل تحمل. غرور، شکوه، احساس خوب، همه پدیده‌هایی بودند که او را غیرقابل تحمل‌تر، زشت‌تر و گوشه‌تالوتر می‌کردند.

رفتم طرف ماشین. می‌لنگیدم. سیگار روشن کردم. می‌خواست سوار شود. گفتم "نه، تو نه. من می‌خوام برم به جایی. تنها."

- منو نمی‌رسونی؟

- اتوبوس و تاکسی فراوونه.

- اما فکر کردم که تو...

- حالا خبر خوب. مراد صابری زنده‌س. می‌تونی همین امشب ببینی‌ش. سر ساعت هشت تو پینه دوزی آبای.

آدرس دادم.

خانم شکوهی من و من کرد "چی؟"

- مراد صابری. برو اونو ببین خانوم. تو این همه سال انتظار تو رو کشیده.

- چی داری می‌گی کوشیار؟

- جرات نداشته خودشو نشون بده. تو مقاومت بوده. اسیر هم نبوده هرگز. می‌خواد باهات حرف بزنه. برو اونو ببخش. سر ساعت هشت امشب. پینه دوزی آبای.

رنگ از چهره‌ش پریده بود و رنگی که حالا داشت زشت ترش کرد. "نمی‌تونم باورت کنم. اصلن امکان نداره..."

- این مژدگانی منه به خاطر خبر خوب؟ خانوم، مراد صابری زنده‌س و می‌خواد پیش از مرگش تو رو ببینه. ساعت هشت امشب، ده‌ی آبای. مراد صابری، آقای سعیدی.

دیدم که تو کفش ارزان قیمت تلوتلو می‌خورد. سوار کروما شدم، استارت زدم و راه افتادم. هر چه دلات می‌خواهد بگو، اما این کروما خوب استارت می‌زند. از آینه نگاه نکردم بینم خانم شکوهی در چه حالی است. چرا باید نگاه می‌کردم. آرام راندم تا رسیدم به پارک کوچکی درست جنوب شهر. انگار شانس من بود که جای پارک گل و گشادی پیدا کنم. پایین آمدم، ته سیگارم را انداختم و لنگان رفتم داخل پارک. نیمکت زیادی کار گذاشته بودند. یکی انتخاب کردم. نسیم ملایم سوزش را از چشمان‌ام برد. نگاه کردم به ... به چی؟ نمی‌دانم. تنها نگاه کردم به جایی. سیگاری برداشتم و آسوده کشیدم. کمان که همیشه نباید کشیده باشد. راستش هرگز نباید کشیده باشد. تیرها بهر صورت، به هدف خواهند خورد. چه کمان کشیده باشد چه نه.

حالا باید بروم دکتر. همین نزدیکی مجتمع پزشکان است و در هر ساعتی از روز دکتری حاضر و آماده. مجتمع تشکیل شده از یک مشت پزشک که می‌خواهند فقیر و غنی، جوان و پیر، بیمار و نیمه

بیمار، و غیره و غیره را معالجه کنند. انگار زندگی‌شان به این کار بسته است. همه هم به‌شان احترام می‌گذارند. وقتی می‌گویی 'دکتر، شکم درد می‌کند' برای آن‌ها در جهان تنها یک نقطه‌ی مهم وجود دارد و آن شکم تو است. فعلم نشسته‌ام رو نیمکت تو این پارک کوچک. بینی‌م درد می‌کرد. چشم بستم و روح‌ام را در مغزم احساس کردم. درد فراموش شدنی است.

به آدم‌های دیگر پارک، نشسته و ایستاده و قدم زنان بی‌اعتنایی کردم. در برنامه‌ی روزانه‌ی من نمی‌گنجیدند. نیازی به رابطه‌ی باشان نداشتم. به جایی نمی‌رسید. هیچ‌ره‌گذر غریبه‌ای می‌شناسی که یک وقتی دوست تو شده باشد و هندوانه‌ای باش قسمت کرده باشی و یا عینکات را به او داده باشی تا به‌تر ببیند؟ من عینک‌ام را به کسی نمی‌دهم. عینک من برای چشم‌های خودم است.

نشسته بودم. نرمه بادی می‌وزید. پرچم تنها در باد تکان می‌خورد. خیلی از دانش‌مندان خواسته‌اند عکس آن را ثابت کنند. این روزها به موفقیت اندکی رسیده‌اند.

حالا شروع کرده‌اند به ساختن دخترانی که تنها به درد نمایش لباس‌های گران برای هیجده سال به بالا می‌خورند. پدر و مادرها پول می‌گیرند تا اعلام کنند دخترشان یتیم است. اسطوره‌های نمایشی امروز نباید ریشه‌ی خانوادگی داشته باشند. مردم باید فکر کنند آن‌ها از آزمایش‌گاه بیرون آمده‌اند، یا از زیر گل، یا از آسمان و یا به‌تر: از هیچ. زمانی خواهد رسید که آدم‌های اصیل رانده شوند از خانواده‌ی جهانی. رونوشت، مهم‌ترین نمونه خواهد شد. با ارزش‌تر از اصل. روزی می‌رسد که آه بکشم 'چه قدر شادم که این چیزها را نمی‌بینم و نمی‌شنوم.'

ابرها شکل ران گوسفند بودند. در سرم چیزهای نا روشن داشتم. اگر رفتم دکتر، از او قرص جدیدی خواهم خواست که به‌تر از آن قرص قدیمی اثر داشته باشد. خطرش هست که دکتر قرصی برام بنویسد که خودش امتحان کرده و اثر نداشته و مانده رو دست‌اش و تنها دغدغه‌اش انداختن به مشتری بیمار نادان است. حشره‌ای در سرم می‌چرخید که اسم‌اش را نمی‌دانستم. زیر لبی گفتم 'زیاد می‌یای این ورا؟' یک باره فرار کرد و رفت. یعنی خطر را احساس کرده بود؟ ما فکرش را هم نمی‌کنیم که حشرات می‌توانند بینی هم داشته باشند. دمکراسی آدم‌ها را شل و وارفته بار آورده. گناه به گردن فاشیسم است. من ضد فاشیسم هستم، با گوشت و خون و استخوان و پوست و همه‌ی اعضای تن. با این حال باید خودم را کنترل کنم تا به زانوی کسی لگد نکوبم.

مردی آمد رو همین نیمکت نشست. خوش‌ام نیامد. امکان زیادی هم نبود. یا من باید می‌رفتم یا او. ته سیگارم را انداختم. نشستم. مردک مزاحم هم. گفت "هوای خوبیه." "گفتم "آره. اما وقتی بارون بیاد، روزنامه‌ت خیس می‌شه. هیچ وقت تونستی یه روزنامه‌ی خیس رو بخونی؟" به نظر آمد که این اطلاعات چندان هم جالب نبود برایش. خیلی عادی گفت "وقتی بارون بیاد چتر می‌گیری رو سرت. اما من همیشه چتر جا می‌ذارم. تا حالا بیش‌تر از بیست تا چتر گم کردم."

گفتم "من حداقل سی تا. واسه چی این آخری یا روزنامه استفاده می‌کنم؟ حداقل سی تا چتر جا گذاشتم." خوش‌اش نیامد. کسی که تو زندگی‌ش بیش از او چتر گم کرده، باید رقیب او باشد و رقیب یعنی دشمن. با لحنی که نفرت ازش می‌بارید گفت "هر کسی می‌تونه ادعا کنه که سی تا چتر گم کرده."

- یا بیست تا؟ هر کسی می‌تونه ادعا کند. مدرک کجاس؟

- مدرک تو کجاس واسه سی تا چتر؟

سرم را نشان دادم "این تو."

او هم سرش را نشان داد و گفت "پس مال من هم این توئه."

- اگه زود گورت رو گم نکنی می‌زنم تو سرت.

گفت "اگه تو زود گورتو گم نکنی من می‌زنم تو سرت."

بلند شدم از نیمکت. احساس می‌کردم تخم چشم‌هام دارد می‌ترکد. او هم بلند شد. مثال شغال کتک خورده دم‌اش را گذاشت لای پاش و گورش را گم کرد. شغال حیوان تیز پای است. فکر می‌کنم تخم چشم‌هام خطر را نشان می‌دهند. احساس کردم که پس از فرار مزاحم، ورم‌شان خوابید. مردک خر چترش را جا گذاشته بود. هرگز نباید به مردی که در پارک چتر به دست دارد، اعتماد کرد. به خصوص چتر قرمز رنگ. پرت‌اش کردم پشت بوته‌ها و دوباره نشستم رو نیمکت.

تصمیم گرفتم سیگاری بکشم. مردی نشسته بر نیمکت و در حال سیگار کشیدن. خودِ خودم هستم. حیف که حوض آبی با چند مرغابی نبود، معلوم نیست اگر نان داشتم به‌شان می‌دادم یا نه. هرگز غذا با خودم ندارم. از توت فرنگی حساسیت پوستی می‌گیرم. هر چیز کره دار تنام را به خارش می‌اندازد. و غیره و غیره.

تازه، در فاصله‌ی غذاها گرسنه‌ام نمی‌شود. دلم می‌خواهد گرسنه‌گی وجود نداشت، در هیچ جای جهان. این همه آدم، بدون غذا، از جابلقا تا جابلسا، شمال تا جنوب، غرب تا شرق. فکرش هم دردناک است. اگر هم پس از زمانی غذایی پیدا کنند، درد معده می‌گیرند. پدیده‌ی جسمی که چیز زیادی از آن نمی‌دانم.

چه پارک بی‌هوده‌ای. ازش زدم بیرون، لنگان، بدون پشیمانی. می‌توانستم پیاده بروم مطب دکتر و کروما را بگذارم سرجاش. این یک امکان بود. کاری به کروما نداشتم. اصلن مرا چه به یک ماشین بوگندو؟ محمود احمدی‌نژاد مسئول آن بود نه من. او قرض گرفته بود. خودش ببرد پس بدهد. آن روز ماشین لازم نداشتم. بله، می‌گذارم‌اش همان جا. گذاشتم‌اش همان جا. اگر هم بر خلاف انتظار لازم داشتم، بر می‌گردم و برش می‌دارم. از کنارش گذشتم و برگ جریمه را هم زیر برف پاک کن چپ دیدم. به آن هم محل نگذاشتم. لنگان رفتم طرف مجتمع پزشکان. در راه دنبال دردرس نگشتم.

کسی سر راه سبز نشد. عجب راهی. دور و دراز. طول کشید. مدت‌گوزی این جور جاها به درد می‌خورد. مردک دزد نمی‌داند چه کرده است با من. حتا اگر هیچ وقت هم چیزی ندزدیده بود، آدم بدی بود. زمان تعقیب و گریز نافرجام توانستم تو چشم‌هاش ببینم. مساله‌ی آدم‌های بد این است که از بدی استفاده می‌کنند تا بدتر از آن که بوده‌اند، بشوند. دزد، پیش از اولین دزدی، هرگز نمی‌تواند آدم خوبی بوده باشد. آدم‌کش هم، تجاوزکار هم، یا هر جنایت‌کار و خلاف‌کار دیگری. لازم نیست کسی برای من سخنرانی کند راجع به شرایط اجتماعی، فقر، نوجوانی در فقر، نیاز روانی یا اقتصادی، از دست دادن موقتی کنترل و حرف‌هایی از این دست. مساله به ژن ربط دارد. کسی که دست به کار بد می‌زند، قابل اصلاح نیست. هیچ مجازاتی به اندازه‌ی کافی سنگین نیست. من این جا حرفی از انتقام و دفاع از خود نمی‌زنم. زنی - برای مثال می‌گویم - که پس از سال‌ها کتک خوردن از شوهر، او را می‌کشد نباید مجازات شود. به عکس باید تبرئه شود. گل به سوی‌اش پرتاب کنیم. البته گل ارزان، چون بی‌چاره احساساتی‌تر از آنی خواهد شد که آن همه گل را جمع کند و ببرد به خانه و بگذارد تو گلدان. در هر حال، زنانی که مردان‌شان را می‌کشند، در بسیاری موارد تنها احترام می‌انگیزند و بس. زن بودن باید وحشتناک باشد. دوزخی.

دست آخر رسیدم به ساختمانی که مجتمع پزشکان در آن بود. ساختمان بدی نبود. پزشکان این مجتمع می‌توانستند ادعا کنند که خود را در خدمت خلق و اجتماع می‌دانند، که تنها و تنها به خدمت پزشکی فکر می‌کنند، که برایشان شازده و گدا فرقی ندارد، که شازده و گدا - به خصوص گدا - در گام اول حق استفاده از کمک‌های جسمی و روحی دارند. اما نگاه کن چه ساختمانی درست کرده‌اند برای خودشان. چندین و چند میلیون. نه که دل‌خور باشم. به پزشک باید احترام گذاشت و احترام گذاشتن به او آسان‌تر است از احترام گذاشتن به آدمی با خانه‌ی زیبا و بزرگ و یک بی‌ام و یا بنز و ورور زیادی که وقت سرخاراندن ندارد. من طرف‌دار علم و پزشکی به شیوه‌ی کلاسیک هستم. دکتر گیاهی، فال‌بین، کف‌بین، شاش‌بین، ستاره‌بین، طالع‌بین، متخصص‌های ته مانده‌ی قهوه و برگ چای، طبیب سوزنی نیمه چینی و گوساله‌های دیگری که با بوییدن سوراخ کون درد را تشخیص می‌دهند، غیر قابل اعتماد هستند. نه، همان پیروان رازی و بوعلی سینا مرا بس. دکترهای کلاسیک همه‌شان ابزار و وسایل قشنگ دارند. با خیلی‌شان از نزدیک آشنا شده‌ام و همیشه تحت تاثیر قرار گرفته‌ام. جواهر پیدا می‌کنی توشان. همین لوله‌ی نازک کربن را ببین با دور بینی کوچک که از گلوی تو می‌رود تو مری و ظرف دو دقیقه معده‌ات را می‌خواند. یا دوچرخه‌ی قلب بدون چرخ که هنوز دویست متر هم نرانده باشی دکتر می‌تواند به تو بگوید که کدام دریچه‌ی قلب‌ات باعث آن سوت وحشت‌ناک تو گوش راست‌ات شده. اگر گفت برای این بوده که خیلی تند رانده‌ای نگران نباش. یا آمپول هیدرولیکی که با یک فشار چنان خونی از رگ‌ها می‌مکد که تا سه چهار روز بعد هر کس تو را

ببیند فکر می‌کند گچ به لب‌هات مالیده‌ای. آن حکیم سستی بی سواد با روده‌ی گربه و وردهاش علیه بیوست یا عفونت گلو برود کشک‌اش را بسابد. برود رویای طبابت ببیند. بدون رویا چه بودیم ما؟ من رویا زیاد می‌بینم. غرق عرق بیدار می‌شوم، گاهی حتا وقتی به خواب نرفته‌ام. از آن آدم‌ها هم نیستم که زیاد عرق می‌کنند. اما گاهی، برخی تصویرها در رویا چنان وحشت‌ناک‌اند که غیر ممکن است خشک در جای‌ام بمانم. حرف دیگری نمی‌زنم، چون چیزی بیش از چند تصویر بی‌هوده‌ی احمقانه نیستند. در اعماق وجودم دیوانه‌ام، جز این مشکل دیگری وجود ندارد که خیال کنی "این دیگر چیست؟"

در باز بود. فودی احساس می‌کنی که به تو خوشامد گفته‌اند. بدی‌ش این است که داخل ساختمان اجازه‌ی نداری سیگار بکشی. می‌توانی میان چهار تا دکتر یکی انتخاب کنی. چهار تا و نه بیش. در یک مجتمع فکر می‌کنی یک عالم دکتر هست و نه چهار، اما خوب، اگر این چهار تا فکر می‌کنند ارزش آن را دارند که مجتمع نامیده شوند، من جلوشان را نمی‌گیرم. هر کدام اتاق خودشان با اتاق انتظار خودشان را دارند. یکی در طبقه‌ی اول، دو تا در طبقه‌ی دوم و یکی‌شان در طبقه‌ی سوم. در هم‌کف منشی و تلفن‌چی بود. چند تا اتاق خصوصی - شخصی. از کسی که می‌لنگد انتظار داری دکتر طبقه‌ی اول را انتخاب کند. اما چه کنم که طبقه‌ی سوم را بیشتر دوست دارم. از دیگران مسن‌تر است. پنجاه را شیرین دارد. این اواخر به دکترهای پیر بیشتر از دکترهای جوان اعتماد دارم. موهای شقیقه اگر خاکستری باشد، دکتر خوبی باید باشد.

رفتم سراغ منشی. خانم منشی مجتمع نشسته بود. پرسیدم "آقای دکتر مقتدری تشریف دارن؟"

- بله آقای پارسی. شانس آوردی، ایشون مریض کم داره الان.

- اسم این رو می‌زاری شانس، سپیده خانم؟

شنگول گفت "اگه بجنبی، زود نوبت‌ات می‌شه."

- خیلی ممنون.

خودم را از پله‌ها تا طبقه‌ی سوم کشاندم. در این بالا رفتن از پله متوجه شدم که لنگ نمی‌زنم. تصمیم گرفتم در هر حال دکتر مقتدری را ببینم و اگر پرسید برای چه آمده‌ام، بگویم "دکتر گاهی می‌لنگم گاهی نه و کفش‌هام اشکالی ندارن" که به نظرم مشکل کافی برای معاینه‌ی جدی هست.

نفس نفس زنان رفتم و در اتاق انتظار نشستم. پیش از من نوبت یک خانم چاق نفرت‌انگیز با بچه‌ی گامبوی زشت حدودن شش ساله بود. مادر از بچه‌اش مریض‌تر به نظر می‌رسید و بچه هم هیچ نشانی از سلامتی نداشت. تعجیبی ندارد اگر یکی‌شان و یا هر دوشان، باکتری‌های خطرناک و نا آشنا در فضا پخش می‌کردند. آدم باید با دهان‌بند پزشکان یا جراحان راه برود. باید تو جیب داشته باشی همیشه.

نگار به گوشم نرسید. اگر جای دکتر مقتدری بودم و آمپول را بر می‌داشتم و بی جرو بحث چنان فرو می‌کردم به یک جای نگار که مثل نعلبند سر جاش و من به معاینه‌ی ویدا برسم. کسی که می‌خواهد دکتر شود، باید یک جای مغزش ایراد داشته باشد. هر روز، هر روز موجودات غریب ببینی. فکرش هم برام مشکل است. تازه می‌خواستم چشم ببندم و به روح‌ام اندکی استراحت بدهم که خانمی وارد اتاق انتظار شد. تازه آشنا هم بود. آزاده امانی بود. خیلی آشفته بود. گفتم " به به آزاده خانوم".

گفت "سلام کوشیار" صدایش چنان خشن‌دار بود که می‌توانستی کف کفش‌ات را باش پاک کنی. نشست. لباس مرتبی به تن نداشت. لباس تو خانه‌ی آدم‌های افسرده، بی سلیقه و شلخته. موهای آشفته و شانه نزده و زیر چشم‌هایش مثل کون اردک مریض باد کرده بود. گفتم "چته؟ چی شده؟" گفت "حالم بده، خیلی بد" و زد زیر گریه. انگار جسد باباش افتاده بود جلوی روش. گفتم "می‌خواهی دکتر و صدا بزنی؟ دور نیست."

هق هق کنان گفت "نه... صبر می‌کنم." از کیف دستمال در آورد و چشم‌اش را پاک کرد "اونم نمی‌تونه کمک کنه."

- معلومه که نمی‌تونه.

براش مهم نبود چه می‌گویم. مردم آن چه خود می‌گویند برایشان مهم است.

- اون فقط می‌تونه منو آرام کنه. باس یه کمی آرام بشم.

- من هم همین‌طور.

- حسن... حسن...

- چی شده؟ مرده؟

- کاش مرده بود. بهم خیانت می‌کنه. می‌فهمی... به من خیانت می‌کنه.

- مرتیکه‌ی کثافت. خیانت به زن؟ چه قدر آدم باس کثیف باشه.

- اونم با وجیبه مویدی. اونو که می‌شناسی؟

- وجیبه مویدی. حالا که اسم شو می‌گی یه چیزایی یاد می‌یاد. اما نمی‌دونستم که شما هم دیگه رو می‌شناسین.

- خوب نمی‌شناسمش ... اما می‌شناسم.

- آهان.

- خیلی وقته می‌شناسمش. از تو دانشگاه. اون حقوق می‌خوند و من تاریخ. یه چند تا درس مشترک داشتیم. از اون وقت می‌شناسمش ... خیلی خوب که نه... بعدها دیگه ندیدمش. چند بار تو خیابون و فروشگاه بهش برخوردم. یه سلام علیک خشک و خالی...

- سلام علیک خشک و خالی که دوستی نمی‌شه.
- اما چرا حسن...حسن با اون... آخه...نمی‌فهمم - سردر نمی‌یارم...
- من می‌دونم. حالا تو چه توری فهمیدی آزاده خانوم؟
- دستمال را گذاشت تو کیف "یکی بهم زنگ زد".
- یکی که از قضیه خبر داشت؟
- بله، این را خوب می‌دانم.
- غیر از این مگه ممکنه؟ نمی‌دونم.
- چه تور مگه؟
- آخه اون یارو که تلفن کرد، نمی‌شناسم.
- ای بابا، آزاده خانوم، یه ناشناس زنگ زده و تو باور کردی؟ تو که ماشالا زن فهمیده‌ای هستس.
- یارو حتمن مردم آزار بوده یا مرض داشته...
- پرید تو حرفام "نه. اول فکر کردم که یارو مردم آزاره. می‌خواد حسن رو از چشم من بندازه. آخه حسن روزنامه نگاره و کلی دشمن داره. اما بعد از تلفن اون قد عصبانی بودم که زنگ زد به حسن. رفته شهرستان واسه مصاحبه. داره اطلاعات جمع می‌کنه واسه یه گزارش در مورد تندروها و از این حرفا. اما می‌دونی چی شد؟
- نه، نمی‌دونم.
- فوری اعتراف کرد! فوری! بدون من و من. گفت راسته! آقا چند ماهه که با اون جنده خانم رابطه داره! آقا عاشق اون شده! وقتی اینو شنیدم گوشه رو گذاشتم. بهم زنگ نزد... چنان شوکی بهم وارد شد که چند ساعت نشستم و فکر کردم و فحش دادم...وقتی به خودم اوادم او چند تا قرص لکسوتان که تو خونه داشتیم با یه نیم بطری عرق خوردم. قبلن لکسوتان می‌خوردم، اما قطع کرده بودم. می‌دونستم یه چند تایی دارم. عرق زیاد تو خونه نیگر نمی‌داریم. آقا یه شبه تموم می‌کنه. نداشتیم الکلی بشه، می‌ره با زنای دیگه. عاشق هم می‌شه. وقتی اینو شنیدم مٹ آب رو آتیش بود...
- نفت رو آتیش.
- چی؟
- ادامه بده.
- اگه برگرده، می‌ندازمش بیرون از خونه!
- حق داری. شاید بمونه همون جا. برنگرده.
- اما حالا می‌خوام آروم بشم. آروم. دیگه فکر نکنم دکتر واسه لکسوتان بنویسه. دیگه تحمل ندارم...

دوباره شروع کرد به هق هق. مرا مهمان کرده بود به شرح ماجرای چرند. یک جنبه‌ی داستانی نو هم نداشت. رفته شهرستان برای جمع آوری اطلاعات درباره‌ی تندروها. به چه دردی می خورد این؟ و اگر هم شهرستان نباشد، می رود گورستان دیگری تا به زن اش خیانت کند. شاید وجیهه مویدی را هم با خودش برده باشد. از این ماجراها حال ام به هم می خوره. قرن ها و قرن ها همین حرف و حدیث های کهنه. البته از لذت و رنج دیگران بدم نمی آید. سرگرم هم می شوم. جایی که رنج نباشد، پیدام نمی شود. این یکی از استعدادهای خوب من است. دست گذاشتم رو زانوهای ظریف اش و گفتم "آزاده خانوم، قرص خوردن کار احمقانه ایه. خودت حالا گفتی که دکتر هم کمک نمی کنه."

دوباره دستمال از کیف در آورد و پرسید "پس کی؟"

- خودت می تونی به خودت کمک کنی. من هم ازت حمایت می کنم اگه بخوای.

- تو؟ چه جوری... خیلی ممنون... اما چه جوری؟

- می ریم می شینیم یه جایی. یه چایی یا قهوه می خوریم. قرص رو بزار کنار. اصلن می ریم یه جای آرومی یکی دو گیلاس ...

- من دیگه نمی خورم... یعنی سعی می کنم... آخه... یعنی... فقط به خاطر حسن نیس که مشروب تو خونه نمی زارم، خودم هم نمی خوام.

- یه گیلاس تو یه همچی شرایطی به ترین دواس.

- نمی دونم. قرص، مشروب، آدم همیشه یه چیزی لازم داره...

- آدم نمی تونه کار دیگه یی بکنه. به جای این که یه کار بی فایده بکنی، کاری می کنی که کمی آروم بشی. پاشو. پاشو. قهوه یا چایی که می تونی بخوری.

بلند شد. تردید داشت "اما... تو چی؟ مگه نمی خواستی بری دکتر؟"

- نه. ولش. اومده بودم یه سلامی بکنم به دکتر. من چیزی نیس. آخه با صادق مقتدری تو خدمت سربازی بوده. گاهی یه سری می زنم بهش و سلامی می کنم و حرف می زنیم. از ارتش و این حرفا. مهم نیس. یه روز دیگه می یام.

- مگه با دکتر مقتدری هم سنی؟ اون که خیلی پیره. موهاش خاکستری شده. تو ...

- موهام جوون مونده.

- چی؟

- ریشه ی موهام جوونه. بیا بریم یه چیزی بخوریم. من سالم هستم تو هم سالم هستی. یه کمی به هم ریختی. دکتر واسه آدم های مریضه نه واسه ما.

- آره، راس می گی. حالا یه کمی به تر شدم...

دستمال را گذاشت تو کیف و بلند شد. از اتاق انتظار آمدیم بیرون. پایین، سپیده آماده بود که پول نسخه را حساب کند. گفتم "دکتر هنوز با ویدا و نگار مشغوله. حال نگار بهتر از اونیه که فکر می‌کردن. فکر کنم باس جراحی بشه. دکتر تصمیم می‌گیره البته. ما بعدش بر می‌گردیم." با تعجب نگاه کرد، اما چه می‌توانست بگوید؟ گفت "باشه. تا بعد." آزاده هم گفت "تا بعد" و من گفتم "تا بعد سپیده خانم." بیرون، آزاده هم مثل من فوری سیگاری روشن کرد. گفت "ترک قرص و الکل از نیکوتین راحت تره"

- آره. توپ گرده و بازی نود دقیقه طول می‌کشه. کافه‌ی من رو می‌شناسی؟

- تو کافه داری مگه؟

- پس نمی‌شناسی. اسمش اینه. کافه‌ی من. ربطی به من نداره. مال ارسالان منعمی‌یه.

- نمی‌شناسم.

- به‌تره تنهایی نری اون جا. اما جای بدی نیست. فضای گرمی داره.

- می‌تونیم با ماشین من بریم.

- آره، چرا نه. اید هی خوبیه.

- پس بریم. اون جاس.

به طرف ماشین رفتیم. دیگر نمی‌لنگیدم. آزاده امانی، تاریخ خوانده است. شاید از عهد شاه وزوزک چیزی بدانند. اما زهرا صالحی بنا شده برام بگردد و پیدا کند. اطلاعات اضافی به چه دردم می‌خورد؟ هیچ. به هیچ وجه. اصلن هیچ اطلاعاتی به دردم نمی‌خورد. بگویم که این روزها از اطلاعات بدم هم می‌آید. این را باید می‌گفتم.

ماشین آزاده مزدا بود. سوار شدیم. بهش گفتم که کافه‌ی من کجاست.

- نزدیکم خونه‌ی تو نیست؟

- چرا. برو حالا.

در حالی که راه می‌افتاد، از گوشه‌ی چشم نگاه‌اش کردم. کم پیش آمده چنین ماده سگی بینم. با این حال اگر مجبور به انتخاب باشم، او را به وجیهه مویدی نفرت انگیز ترجیح خواهم داد. شیشه را کشیدم پایین و ته سیگار را پرت کردم بیرون. گفت "مال منم بنداز بیرون" پک دیگری زد و ته سیگار را داد به من که پرت کنم.

راه بندان بود. ماشین‌ها آرام می‌رفتند. همین است و عوض هم نمی‌شود کرد. من طرفدار آرام راندن هستم. گله‌ای هم نداشتم. از گله کردن به جایی نمی‌رسی. بی‌فایده است. برای همین هم خیلی‌ها بهش توجه می‌کنند. برویم شکایت کنیم.

گفتم "چه هوایی."

با تردید نگاه کرد "هوا که بد نیس."

- نه، بد نیس. اما من هرگز از هوا راضی نیستم.

- من از هوای گرم خوشام می‌یاد.

- من بدم نمی‌یاد، آزاده خانوم. آزاده چه اسم قشنگی. زنونه و سکسی. آزاده، آره سکسی.

- جدی می‌گی؟

- دارم می‌گم که.

- ممنون. حسن همیشه می‌گه آزاده اسم زنای احمقه.

- اون حسن تو یه پفیوز احمقه که هیچی نمی‌دونه. هرگز نتونستم تحمل‌اش کنم. اسم خودشو می‌ذاره روزنامه نگار. هیچ وقت یه مقاله ازش خوندی؟ من که نخوندم. اون حسن آقا یه کیسه باده، اما نه باد بهاری یا پاییزی. یه باد بد بو. این جور آدم‌ها رو خوب می‌ناسم. احمق، شکاک، حسود، فاسد، حال به هم زن. پیش خودمون باشه، تعجب نمی‌کنم اگه اون کاره هم باشه. یعنی گاه گاهی، تو وقت آزادش، بره به یک سبیل کلفت بده.

آزاده، محتاط گفت "کوشیار، راجع به شوهر من داری حرف می‌زنی‌ها."

- شوهر غیر شوهر نداره. یارو یه کره خر به تمام معناس. آدم بی معنی درجه یک. دندوناشو خوب نیگا کردی؟ مٹ گه زرده. مرتیکه‌ی کثافت.

- حالا زیاد اغراق نکن.

هنوز محتاط بود، چون در کنار من احساس راحتی نمی‌کرد. بی‌گمان.

- اغراق، اغراق. به من نگو اغراق چیه. بعدش می‌ره با اون وجیهه مویدی. با وجیهه مویدی. به عمرم ماده سگی مٹ اون ندیدم. آدم به‌تره زبون‌شو بکنه تو کون یه اردک تا دهن اون زنیکه.

- آره، خیلی زشتیه.

- زن؟ به اون میمون می‌گی زن. با اون شوهرش، اسم‌اش چی بود؟ کمال حنفی. مرتیکه‌ی الاغ. واسه چوبه‌ی دار خوبه. اون جا رو نیگا آزاده، اون فولکس داره می‌ره. زود برو و گرنه یه پفیوزی می‌یاد جا

پارک تو می‌گیره. حالا چرا عصبانی‌ام؟

- آره، به نظر می‌یاد عصبانی هستی.

- عصبانی؟ من و عصبانی؟ دیروز باس منو می‌دید. دیروز عصبانی بودم.

- چی شده بود؟

- باور می‌کنی یادم رفته. آره، این جا خوبه. آروم پارک کن. وقت داریم. مواظب اون پراید باش بهش

زنی. گوساله‌ها چی می‌خرن. خوبه آزاده، خوبه. عالی پارک کردی. اونی که به‌تر پارک کنه هنوز

گواهی نامه شو نگرفته. عالی، خانم خوشگل. تازه با این حال خرابت. بریم، بریم که خیلی گلوم خشک شده.

پیاده شدیم. آزاده با فشار دکمه روی سویچ درها را قفل کرد. قبلن ماشین‌های کمی داشتند. حالا مزدا هم دارد. دنیا کجا دارد می‌رود. از تکامل با من حرف زن.

گفتم "بیا" رفتم داخل کافه. بدون لنگیدن. چند تا میز خالی بود. همانی را انتخاب کردم که حسن مقدم و وجیهه مویدی نشسته بودند به لاس زدن. گوساله‌های سطح پایین. گفتم "خب، چی می‌خوری؟"

گفت "یه چایی"

گفتم "بگم یه چیز دیگه بیاره؟"

- نه چایی خوبه.

- باشه. اما یه چیزی باش بخور. درد معده می‌گیری ها؟

- آره؟

- درد معده بده.

- ارسلان! دوتا چایی.

ارسلان از پشت پیش خوان گفت "به چشم!" و آه عمیقی کشید.

- بعدش می‌تونیم بریم خونه. یکی از بچه‌ها واسه‌م یه تکیلای دبش آورده. اینکاها به‌ش می‌گفتن نوشابه‌ی خدا. تو که تاریخ دانی باس خوب بدونی.

- حالا ببینیم.

- می‌بینی. یه زن قوی. قوی هستی. متعادل. سرپای خودش.

سیگار روشن کردم. او هم. از ارسلان تشکر کردم. فنجان‌ها را گذاشت جلوی ما.

گفتم "معرفی می‌کنم. دوست خوب من آزاده امانی."

- سلام خانم امانی.

- سلام.

- خانم شوهر داره. اما شوهرش به‌اش خیانت می‌کنه.

ارسلان موس موس کرد "متاسفم خانوم."

ارسلان رفت. آزاده گفت "ازت ممنونم کوشیار."

- خواهش می‌کنم.

جرعه‌ای از چای نوشید " اگه تو نبودی حالا پیش دکتر بودم. یا نشسته بودم تو خونه داشتم لکسوتان می‌خوردم. "جرعه‌ی دیگری نوشید "اما حالا تو به کافه‌ی با صفا. " متوجه شدم که دارد ور زیادی می‌زند. "اونم با تو که خواب شو نمی‌دیدم. خودت می‌دونم که مرد جذابی هستی؟" گفتم "آره" و جرعه‌ای نوشیدو.

- حسن دیگه رفت تو زباله دونی تاریخ. بره گورشو گم کنه. ولش می‌کنم. دیگه نمی‌خوام ببینمش. چنان گوشی ازش بکشم.

جرعه‌ای نوشیدم. ارسالن آمد و پرسید "چیزی لازم دارین خانم؟" آدم زبر و زرنگی است. از کیلومترها فاصله طعمه را می‌شناسد.

آزاده امانی گفت "آقا" انگشت اشاره را بالا گرفت، مثل مست‌ها "یه دقه اوادم این جا با یه آقای خوشگل خوش تیپ گپ بزنم. هی نیا بگو چیزی لازم داریم یا نه."

ارسلان چشم در حدقه چرخاند و رفت. نگاهی به دور بر انداختم بینم آشنایی هست یا نه. کسی نبود. کافه‌ی غریبی است. زیاد می‌آیم و همیشه آشنایی می‌بینم.

آزاده گفت "کجا بودیم؟ آهان، که تو خوش تیپی. آره کوشیار. دلم می‌خواد بخورمت. نشونت بدم خوردن یعنی چی؟

- بلدی؟

- حسن قبولم نداره. به حسابش می‌رسم حالا. انگار اون وجیبه می‌دونه خوردن یعنی چی. با اون دهن کج و کوله‌ش. دهن‌شو از نزدیک دیدی؟

جرعه‌ای نوشید. خنده‌ش گرفت. قرص‌ها گویا حالا تاثیر گذاشته بود. "با اون دهن کج و کوله‌ش...حالم بده..." رنگ‌اش پرید. از چشم‌هاش اشک می‌آمد. استفراغ در راه بود. بلند شدم، بازوش را گرفتم، بلندش کردم و کشاندم‌اش طرف دست‌شویی. رو زانو نشاندم‌اش. "بالا بیار". به توصیه‌ی من نیازی نبود. یک سطل کثافت از معده‌ش ریخت بیرون که می‌شد به چهار تا دیوار مالید. صداهایی از خودش در آورد که نگو. بله، موج دوم در راه بود. گفتم "آروم باش. نگران نباش. بالا بیار عیب نداره."

- کوش...یار...کوش...یار...من...

و پرس دوم را بالا آورد. گفتم "باس آروم باشی. حرف نزن. من الان باس یه جای دیگه باشم." از دست شویی آمدم بیرون. از تو کیف آزاده پول در آوردم و حساب کردم. ارسالن پرسید "خانم کجاس؟"

- تو توالی. اگه اوامد بیرون، بهش بگو که زنگ می‌زنم. امروز سرم خیلی شلوغه. باس برم.

به نظر آمد می‌خواهد چیزی بگوید. از دک و پوزش معلوم بود، اما سکوت کرد. جلوی خودش را گرفت. خوب کاری کرد. لازم نیست صاحب کافه هم چیزی بگوید به من. تنها گفت "باشه."
گفتم "تا دفه دیگه" و زدم بیرون. نمی‌لنگیدم. راهم را کشیدم طرف دکه‌ی آبای.
باید مواظب باشد. تا نکوبیده‌ام تو سرش.

هنوز تو راه دکه‌ی آبای بودم. هر چه هم سبک پا باشم، عجله نداشتم، چون زود بود هنوز. کفری می‌شوم از آدم‌هایی که دیر می‌آیند. خودم همیشه زود می‌رسم. این وقت اضافی را چه گونه تلف کنم. همین حالا که تو یک کافه نشسته بودم. چند ساعت پیش هم که به پارک رفته بودم. دیگر چه می‌ماند. می‌توانی ول بگردی تو خیابان و به روی خودت هم نیاوری. این عادت را ندارم. دست بردم طرف بینی. درد کم‌تر شده بود. زود خوب می‌شود، لابد. وگرنه حالا مریض‌تر از این بودم که هستم. روح سالم در تن سالم است. م‌خواهم پیش از مرگ آن را هم به دست بیاورم.

می‌توانستم وارد فروشگاه‌های بشوم و وانمود کنم که قصد خرید دارم. بیش‌تر مغازه‌ها بسته بودند. به خاطر چه می‌دانم چه جشنی. زودتر بسته بودند. چند تایی باز بودند. سیگار فروشی مثلن.

می‌توانستم بروم تو و پاکتی سیگار بخرم. تصمیم کوچک با عاقبت کوچک، اساس زندگی ما است، مگر نه. داخل شدم. سلامی کرد یارو، با لهجه‌ای غریب و ناشناس. چون خسته بودم از تصمیم‌های کوچک، خواستم همین حالا، همین جا سیگارم را عوض کنم. دوازده سال بود از یک نوع سیگار می‌کشیدم. بد نبود تغییر می‌دادم. همین طوری نگاهام افتاد به نوعی مارک امریکایی. بد هم نبود. سیگاری از کشوری که هر دقیقه جنازه‌ای تو یکی از کوچه خیابان‌هاش پیدا می‌شود با خنجری در گلو و طرح غریب نمادین با خون خودش بر پیشانی. جز این، کشور ماشین‌های محشری مثل دوج، بیوک، اوزموبیل، کادیلاک و شورلت. و پیش خدمت‌های رستوران‌ها با پستان‌های درشت. آخ، ده پانزده دقیقه بازی با آن پستان‌ها آرامش ابدی نثار آدم می‌کند، آن هم در زمانه‌ی خسته کننده‌ای که سفر در خاک امریکای افسرده و افسرده‌گی آور هیچ لطفی ندارد.

سیگار را خواستم.

طرف نفهمید. لابد باید به لهجه‌ی غریب خودش می‌گفتم. دوباره خواستم. نیش باز کرد. سیگار را داد. پول دادم. یارو هنوز داشت دنبال پول خرد تو صندوق می‌گشت تا پس بدهد که یکی از پشت و از لای پاهام که باز هم نبود، تخم‌هام را گرفت و فشار داد. مثل مار زخمی برگشتم. خودش بود. موجودی که سبب وحشت هر تخمی است!

گفتم "واسه‌ت گرون تموم می‌شه این کار. قاضی قدغن کرده که دیگه نکنی."

- اما یه وکیل خوب گرفتم و تو دادگاه تجدید نظر تبرئه شدم.

- شانس آوردی. وکیل خوب قحطه.
- می گن اینو. اما دارم یواش ترک می کنم. فقط تخم های شوهرم رو می گیرم. اما حالا نتونستم جلوی خودمو بگیرم. می دونم که تخم های درشتی داری.
- با تعجب پرسیدم "مگه همه ی قربانی هاتو می شناسی؟" "این دیگر چه بازی بود.
- بعضی ها شونو. مٹ تو. تو اتوبوس بود، مگه نه؟ یادم نمی ره.
- بله. درست است. در اتوبوس بود که تخم هام را گرفته بود. چه خوب یادش بود. نتوانستم تعجبام را پنهان کنم "این دفعه می بخشمت. اما اگه یه دفعه دیگه..."
- باشه، قول می دم.
- دم گوشم ام گفت "بپریم تخم های این یارو رو بگیریم؟" فروشنده را می گفت که با دهان باز و پول خرد در دست مانده بود.
- در گوش اش گفتم "این قوم تخمهایی دارن قد یه گرمک و کیری مٹ یه جوراب پر از ماسه."
- جدی می گی؟
- به هیجان آمد. گفتم "آره. تو یه برنامه ی فرهنگی تله ویزیونی شنیدم. اگه برنامه های درست و حسابی رونیکا کنی، خیلی چیزا یاد می گیری."
- که این طور، گرمک.
- آره همین حالا بهت گفتم. فرانک خانم.
- نگاهش را چرخاند طرف پایین تنه ی فروشنده و از من پرسید "از کجا اسم منو می دونی؟"
- تو روزنامه نوشته بودن. وقتی گرفته بودنت.
- آره. پدر سگا اسم آدمو می نویسن. خیلی کفری شدم. شوهرم خوشش اش اوامده بود. بهم افتخار می کنه. مرد خوبیه.
- چه خوبه که آدمایی مٹ شما هنوز وجود دارن. بیش تر زن و شوهرها فقط مشغول جنگن.
- ما نه. من و شوهرم واسه هم دیگه آفریده شدیم.
- تبریک می گم بهت. حالا باس برم. سرم شلوغه امروز.
- اسمات چیه؟
- کوشیار.
- چه اسم قشنگی. از اون اسمای اصیل قدیمی.
- خیلی ممنون.
- دستم را دراز کردم و باقی پول را گرفتم و گفتم "خداحافظ."
- خدا حافظ.

کفش‌های فوتبال را پیدا کرد. داد به من. مدلی بود که من در نوجوانی باش بازی کرده بودم. نوک محکمی داشت و دکمه‌های زیرش چوبی بود. از چرمی به نرمی صخره.

پرسید "راضی هستین آقای مستوفی؟"

گفتم "خیلی خیلی، آبابی"

- بذارین یه کیسه بدم به تون. بدین به من.

کفش را دادم به او. انداخت‌شان تو کیسه پلاستیک و برگرداند. پرسیدم "چه قدر تقدیم کنم خدمت تون؟"

به سختی از دهان‌ام در آمد.

گفت "آقای مستوفی، شما و پدرتون به گردن من و زینت حق دارین. بیست بار به تون گفته‌م. تا صد سال دیگه‌م براتون مجانی کار می‌کنم."

از ته قلب گفتم "خیلی ممنون آبابی."

داشتم از خودم می‌پرسیدم من و پدرم چه کاری می‌توانستیم برای آبابی و زینت کرده باشیم.

گفتم "آبابی، کاش بیش‌تر از این می‌تونستیم کاری بکنیم واسه تون."

نشست رو صندلی. اول با دست غبارش را پاک کرد. "نه، شما و پدرتون سنگ تموم گذاشتین واسه کفن و دفن اکبرمون."

- با کمال میل. مٹ همیشه. ما مرده خورا همیشه سنگ تموم می‌ذاریم.

- بعله.

- نه.

- حال باباتون چه توره؟

- خوبه. همین روزا می‌شه نود و چهار ساله.

- پس فراموش کار شده. دفه پیش بهم گفت می‌شه هشتاد و پنج ساله. خوب یادم می‌یاد. ده سال از من بزرگ‌تره پس.

- دیگه نمی‌تونه خوب حساب کنه. این جوریه دیگه آبابی. پیری و فراموش‌کاری.

- آره. من هم دارم فراموش‌کار می‌شم یواش یواش.

داشتم فکر می‌کردم که اگر این مستوفی پیر هشتاد و پنج ساله باشد، من باید بین پنجاه تا شصت سال داشته باشم. البته اگر به آمار میان‌گین سن و تفاوت سنی میان پدران و پسران توجهی داشته باشیم.

خلاصه، آبابی مرا بالاتر از پنجاه می‌دانست. جالب نبود برام.

پیش از آن که بگویم تو سرش، بخشیدم‌اش. حساب‌اش از دستم در رفته که چندین و چند بار آبابی را بخشیده‌ام.

گفت "قدیما به جور دیگه بود."

- آره.

شروع کرد "مثلن همین...!" و گشت دنبال یک مثال که نتوانست پیدا کند. خواستم کمک کنم که گفت "مثلن همین...!" اما نه خیر، دوباره نتوانست مثالی پیدا کند برای توضیح این که چرا قدیم یک جور دیگه بود.

جا نزدم و پس از کمی فکر گفتم "مثلن همین میرزا عباس. قدیما گاو داشت. اما حالا نداره. چون مرده. گاواش هم حتمن مرده. نه، دیگه شیر نمی‌دن. قدیما این جوری بود." خنده‌ای عصبی آمد و ول کن نبود. دنده‌ها داشت می‌شکست از خنده. سرایت کرد به آبای.

هرگز ندیده بودم بخندد. چه خنده‌ی زشتی. چنان صدای وحشت‌ناکی داشت که خندیدن از یادم رفت. خودش هم ساکت شد.

منتظر بودم که زینت از صدای خنده سر برسد. خوش‌بختانه نیامد. اما مراد صابری سعیدی آمد. درست سر وقت. چه آدم وقت شناسی. پدر سگ. امان از دست آدم‌های پدر سگ. به جای کوبیدن به جمجمه، برای هزارومین بار آرام ماندم. خون در شقیقه‌ها می‌تپید.

آبای گفت "آقای سعیدی، نعلین‌هاتون حاضره! صبر کنین براتون بیارم."

سعیدی گفت "عجله نکن رفیق" و رو کرد به من "شما؟"

- کوشیار سیاسی.

گفت "پس باتون دس می‌دم". پنجه‌های استخوانی‌ش را آورد طرف من. "برام افتخاره که با یه

قهرمان دوچرخه سواری دس بدم. هنوزم دوچرخه سوار می‌شین؟"

گفتم "من شیر می‌خورم."

- شیر چیز سالمیه. قدیما سالم‌تر بود البته."

آبای غر زد "نعلین‌ها رو کجا گذاشتم؟ الان دیدم شون‌ها."

به میمون ریش سفید گفتم "خیلی سالم‌تر از حالا."

در با فشار باز شد و شیوا شکوهی وحشیانه وارد شد. لحظه‌ای خیره شد به مراد صابری و جیغ کشید "راسته! راسته! اوه خودتی! عشق من!" خودش را پرت کرد تو بغل یارو.

مراد صابری که بهش نمی‌آمد با آن پیری قدرت زیادی داشته باشد، داشته باشد او را از خودش جدا

کرد و هل داد. خانم شکوهی افتاد. صابری داد زد "این زن کیه؟ آبای بندازش بیرون اینو."

آبای به شیوا شکوهی نگاه کرد و گفت "نمی‌شناسم. خانوم، برین بیرون. شما مزاحم شدین."

شیوا شکوهی گفت "تو خفه شو." از رو زمین بلند شد گفت "مراد! من شیوام!"

مراد صابری خشک جواب داد "من شیوا نمی‌شناسم."

- چرا! زمان جنگ! تو دهمون! تو اون کار و بام کردی. اون وقتی که تو گروه مقاومت بودی، مثلن. شیوا شکوهی!

صورت پشمالوی مراد صابری پر از خشم شد "مثلن؟ مثلن یعنی چی؟"

- می دونم تو گروه مقاومت نبودی. می دونم که زندونی و اسیر نشدی. اما می بخشمت عشق من! من به کسی چیزی نمی گم. اونم نمی گه."

مران نشان داد. گفتم "من حرفی ندارم این جا."

شکوهی گفت "من هم. تازه مگه گناهه آدم اسیر نشده باشه. این هم میلیون آدم هم اسیر نشدن."

مراد صابری مبهوت گوش می کرد "جیغ کشید: آباي! تو بگو که دروغ گو کیه!"

آباي ترسیده گفت "اونو نمی شناسم آقای سعیدی."

خانم شکوهی گفت "من شیوا هستم. شیوای تو. یادته تو جنگل. زمان جنگ. اون کار و کردی با من. از اون پرس!" دوباره مران نشان داد. مراد صابری با چشم های خون گرفته به من نگاه کرد. گفتم "من

حرفی ندارم این جا."

خانم شکوهی التماس کرد "کوشیار، نمی خوام حرفی بزنی، اما بهش بگو من کی هستم."

چاره ای نداشتم "باشه. آقای سعیدی، ایشون خانم شیوا شکوهی هستن که فعلن تو کتاب خونه کار می کنن. قبلن هم به ولی، پیش کار شازده جمشید سلطانی می دادن."

مراد صابری داد زد "اون مرتیکه ی پفیوز! تو جنده ی اون مرتیکه ی خائن بودی؟"

- خائن؟ اون خائن نبود. به خاطر لاس زدنش با حکومتیا!

خانم شکوهی جیغ کشید "کثافتا! مرد به اون خوبی رو ناقص کردین! آشغالا! ترسوها!"

مراد صابری داد زد "چه جواری جرات می کنی؟"

- یه شازده ی بی چاره رو از مردی انداختن. اما واسه مقاومت و زندون ریدین تو شلوارتون.

- تو خفه شو زنیکه ی احمق! من زندونی بودم. تو آشغال کله چی می دونی؟ نمی خوام دستامو کثیف کنم و گرنه... آباي بندازش بیرون.

آباي ترسیده گفت "چشم آقای سعیدی." لرزان رفت طرف خانم شکوهی که گارد آشنا را گرفته بود و به همان حالت ضربه ی کاری به صورت آباي زد. آباي داد زد "آی دماغم! آی دماغم!"

مراد صابری نعره زد "سیاسی! تو بندازش بیرون!"

خانم شکوهی به مسخره گفت "سیاسی! تو حتا اسم اونو نمی دونی احمق. کوشیار منو بیرون نمی ندازه. اون با من دوسته."

گفتم "مراد صابری، خودت باس بندازیش بیرون."

خانم شکوهی گفت "دیدی. بیا جلو ببینم."

آبای ناله کرد "آی دماغم."

مراد صابری با مشت گره کرده رفت طرف خانم شکوهی. خانم شکوهی گفت "بیا جلو پیر سگ." گفتم "آهان، بزیند، بکشید، انتقام!"

صدایی بلند شد. تکه‌ای از گچ سقف ریخت زمین. زینت با چماق در دست راست پیداش شد. فریاد کشید "چه خبره این‌جا؟ یه بار اومدم بخوابم‌ها. گلوله بخوره تو اون مغزتون! نه مغز بچهم! آبای برو کنار تا حساب این یارو رو برسم."

جدی بود. پریدم رو نیمکت عهد شاه وزوزک. چماق را پرت کرد. افتاد پشت نیمکت. "آبای اون چکشو بده ببینم. بده تا همه شونو ناقص کنم!"

آبای تو دماغی گفت "آروم باش زینت."

مراد صابری گفت "آره، آروم باشین خانم آبای."

- آروم بی آروم. به حساب همه‌تون می‌رسم. اول اون پیر سگ.

خانم شکوهی گفت "به من کاری نداشته باش‌ها پیر سگ بو گندو."

من از رو نیمکت پریدم و رفتم طرف در. خانم شکوهی و زینت افتاده بودند به جان هم. چون هر دوشان گامبو بودند، صحنه خنده دارتر بود. آبای و مراد صابری سعی می‌کردند جدایشان کنند. فایده ای نداشت. چهار نفری از گلوشان صداهای نا مفهومی بیرون می‌دادند. کنار در، زانو هام را پاک کردم. از دکه‌ی پینه دوزی زدم بیرون.

بیرون نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم مثل کسی راه بروم که نمی‌لنگد. آدم باید باید در برابر آدم‌های پیر محتاط باشد. گذشته رهانشان نمی‌کند هرگز. اغلب خشن و عصبی‌اند. نگاهشان به واقعیت متفاوت است. از یک طرف به‌تر است نزدیک شان نباشی، از طرف دیگر، گاهی وسیله‌ی خوبی‌اند برای سرگرمی ارزان.

کفش‌های فوتبال را جا گذاشته بودم. برگردم؟ فعلن نه. چون روده‌هام به جنبش افتاده بود و باید زود می‌رفتم دست‌شویی. در خانه راحت ترم. رفتم طرف خانه. ده دقیقه بعد خودم را راحت و سبک کرده بودم. چشم‌های آدم باز می‌شود. دست‌هام را شستم، در آینه نگاه کردم و تصمیم گرفتم تغییری در چهره ندهم.

کنار تلفن همراه، تلفن خانه بود. طبق معمول و مثل تلفن همراه بی‌کار. پیام گیر چشمک می‌زد که پیام دارم. نغمه بود که می‌پرسید فیات کروما چه شد. گفت که دنبال شماره تلفن محمود احمدی نژاد گشته، اما پیدا نکرده. به یک عالم احمدی نژاد تلفن زده. هیچ کدام معلم بدمیتون نبودند. شماره را تو کتاب تلفن پیدا کرده. از من خواسته بود که به‌ش خبر بدهم. رو به پیام گیر گفتم "باشه، اما حالا

وقت ندارم. باس برم یه جایی. امروز سرم خیلی خیلی شلوغ بوده." سیگارم را خاموش کردم. تردید کردم که پیراهن را عوض کنم یا نه. عوض نکردم " باس عجله کنم."

از خانه زدم بیرون و رفتم طرف خانه‌ی زهرا صالحی. سیگار دیگری روشن کردم. نه، این سیگار تازه مزه نمی‌داد. زنگ در خانه‌ی زهرا را زدم. خودش در را باز کرد. خودش را ساخته بود. گفته بودم ران‌های زیبایی دارد و پیراهن کوتاهی پوشیده بود که مهمان‌ام کند به تماشای بیش‌تر. با بلوز یقه باز نگاه‌ام را کشاند به پستان‌هاش. دم پای پاشنه بلند به پا داشت. به موهاش هم دستی زده بود. لب‌هاش را رنگ خون زده بود. لب‌ام را بوسید. "بیا تو. خوش‌حالم که اومدی." پشت سرش رفتم داخل اتاق نشیمن بزرگ. اتاق ساده‌ای بود با مبلمان ارزان و تابلو نقاشی، لوستر، دستگاه صوتی و آشغال‌های دیگر مصرفی تا سرمایه داری سر پا بماند. اگر خرید و فروش این آشغال‌ها روزی متوقف شود، همه‌ی نظام به هم خواهد ریخت و انقلاب می‌آید و هرج و مرج و فقر، ثروت‌منداها را به دار می‌کشند. آویزان‌شان می‌کنند از درختان بلند تو خیابان‌ها. از این فکر به وجد نیامدم.

سرمایه داری می‌تواند خیال‌اش راحت باشد که من طرف‌دار آنم، به شرط آن که اندکی تغییر بدهد در روش خود. آدمی سر بلند کند و برنامه‌ی تازه‌تری بریزد برای شکل حکومت که قابل اجرا هم باشند. من آن آدم نخواهم بود. من حوصله‌ی حل مسایل جهان را ندارم. جهان بدون مساله باید مسخره باشد. زهرا گفت "بشین".

نشستم. رو میل چرمی سیاه سه نفره. پرسید "چیزی می‌خوری؟"

- تکایلا داری؟

- آره.

- یه استکان کیف داره. بدون یخ.

رفت و برگشت با دو استکان تکیلای لب نمکی و لیموترش بریده در زیر دستی.

نشست و پا انداخت رو پا. پرسیدم "تو این خونه می‌شه سیگار کشیدی؟"

- راستش نه. شوهرم دوس نداره. به جهنم.

لبخند زد. رفت و با زیر سیگاری برگشت. سیگاری تعارف کردم. برداشت. فندک زدم براش.

- عوض کردی؟

- آره.

تو چشم‌هام نگاه کرد "بچه‌ها خوابیدن"

- خوبه براشون.

برای من هم. بچه دوست ندارم. امروز با نگار پنج یا شش ساله سرو کار داشته‌ام. نیازی نمی‌دیدم جانور بیش‌تری ببینم امروز. هنوز حرف زهرا خوب جا نیفتاده بود که جانورهاش خوابیده‌اند، سرو

کله‌ی یکی‌شان پیدا شد. لاغر مردنی بود. حدودن ده‌ساله. "مامان، نمی‌تونم بخوابم." سن نگار قابل تحمل‌تر بود. اگر نمی‌خواستی پوست گردن‌اش را بگیری و پرت‌اش کنی از پنجره بیرون، می‌توانستی بگویی دخترک زیبایی بود.

البته نیازی به گفتن نیست که توانستم خودم را کنترل کنم.

زهرا، عصبی گفت "نگین، مامان مهمون داره. برو بالا و بگیر بخواب!"

- اما نمی‌توانم بخوابم. تو کی هستی؟

- این آقا اومده با مامان حرف بزنه. برو بالا!

- اما این آقا کیه؟

آدم‌نمای دیگری وارد اتاق شد. عجب‌گیری کرده بودم من. زهرا بلند گفت "نگار! برو بالا! نگین تو

هم برو بالا! یاله. برین بخوابین!"

نگار، حدودن چهار‌ساله زد زیر گریه "می‌ترسم. بابا کجاس."

- بابا سر کاره.

- اتاق تاریکه.

- اما بابا سر کاره.

نگین پرسید "سرکار چیه؟"

زهرا گفت "کار می‌کنه. خیلی کار می‌کنه."

نگار ساکت شد و خیره به من.

نگین گفت "بابا می‌یاد قصه می‌گه برام."

نگار گفت "یه قصه."

زهرا به من گفت "گاهی واسه‌شون یه قصه می‌خونه." رو به بچه‌ها گفت "بابا نمی‌تونه قصه بگه.

اون خونه نیس. فردا واسه‌تون قصه می‌گه."

نگین گفت "الان قصه."

نگار دوباره زد زیر گریه "حالا."

بچه‌ها همیشه چیزی می‌خواهند. غریب نیست در بزرگی پر از عقده و حسرت‌اند.

نگین گفت "الان الان الان."

نگار گفت "الان!"

زهرا نومیدانه نگاه‌ام کرد "می‌بخشی کوشیار"

- عیب نداره.

- حالا حالا حالا!

زهرا بلند شد "واستون یه قصه می گم".

- نه، بابا!

- بابا بابا بابا!

گفتم "من واسه تون قصه می گم."

سه تایی خیره شدند به من.

زهرا گفت "جدی می گی؟"

گفتم "آره."

زهرا گفت یاله بریم بالا این آقا واسه تون قصه می گه."

دو دختر دویدند از پله ها بالا. کنجکاو که این آقا چه قصه ای می خواهد بگوید. زهرا و من پشت سرشان رفتیم. دو تایی در یک اتاق می خوابیدند. مادرشان گفت "برین تو جاتون". رفتند زیر پتو. رو زمین، میان دو تخت نشستیم. دو تایی نگاهام می کردد. گفتم "یه روزی روزگاری یه غول کوچولوی قرمزی بود. همه غولا سبز بودند و تنها اون یکی قرمز بود."

نگین پرسید "اسمش چی بود؟"

زهرا گفت "سئوال نگین دیگه. از باباتونم سئوال نمی کنین."

نگین چشم هاش را بست.

غول سبزا اون غول قرمزه رو اونقد اذیت کردن تا از دستشون فرار کرد و رفت تو جنگل زرد. همه ی جنگلای دیگه آبی بودن، اما فقط یکی شون زرد بود. تو اون جنگل زرد یه خونه ی سفید بود. همه ی خونه های دیگه سیاه بودن و فقط یکی شون سفید بود. غول قرمز گفت می رم تو این خونه قایم می شم. غول سبزا نمی تونن منو پیدا کنن چون می رن تو خونه ی سیاه، تو جنگل آبی دنبال من می گردن. نمی دونن که خونه ی سفید هم تو جنگل زرد هست. اونا فکر می کنن که فقط تو جنگل آبی خونه هست. اونا خیال می کردن که فقط غول سبز وجود داره. نمی تونستن باور کنن که غول قرمز هم می تونه وجود داشته باشه. همون جوروی که جنگل زرد هست و خونه ی سفید هم هست..."

نگار رفت، اما نگین توله سگ هنوز بیدار بود "غول قرمز خبر نداشت که تو خونه ی سفید تو جنگل زرد یه غول دیگه هم قایم شده بود. یه غول نارنجی که از دست غول های بنفش فرار کرده بود. و هنوز پیدایش نکرده بودن، چون همه ی اونا رفته بودن تو جنگل آبی دنبالش بگردن. مَث غول های سبز نمی دونستن که جنگل زرد هم وجود داره. اما هم غولای سبز هم غولای بنفش اشتباه می کردن چون همون جوروی که غول قرمز و نارنجی وجود داشت، جنگل زرد هم وجود داشت، مَث خونه ی سپید وسط خونه های سیاه. غولای سبز و بنفش اینو نمی دونستن، اما غول قرمز و غول نارنجی اینو

می‌دونستن. تو اون خونهی سفید تو جنگل زرد اول غول نارنجی رفته بود قایم شده بود، بعدش هم غول قرمز رفت اون جا...

نگین هم خوابید.

گفتم "بریم حالا". از اتاق بچه‌ها آمدیم بیرون. زهرا در اتاق را با احتیاط بست.

دست را حلقه کرد دور گردن‌ام و در گوشی گفت "به سر غول قرمز و غول نارنجیه چی اومد؟" آهسته گفتم "برن به درک" و زبان‌ام را فرو کردم در دهانش و پستان‌اش را از زیر بلوز آوردم بیرون و خودم را فشار دادم به‌ش. در حال مکیدن و گزیدن رفتیم تو اتاق خواب زناشویی‌شان. پیراهن کوتاه زهرا از حرکت من جر خورد. پیش از آن که بتوانی غول سبز را از غول قرمز تشخیص بدهی. شروع کرده بودیم به انجام حرکات وحشیانه تا که زهرا به ارگاسم رسید. ارگاسمی شدید، زیرا مجبور بود جیغ نکشد تا بچه‌ها بیدار شوند. چون آدم نمی‌داند چه جانوری با زهرا می‌خوابد، نمی‌خواستم بدون کاندوم کاری بکنم. در خانه نداشتم. هر دومان افسوس خوردیم، اما خوب، بیماری‌های مختلفی وجود دارد و ما این بار باید خودمان را محدود می‌کردیم به همان فشار و جنبش تا که خودم را خالی کنم میان پستان‌هاش. بعد گفت که به خواب هم نمی‌دیده این قدر خوب باشد.

تایید کردم. چند دقیقه‌ای در آغوش هم ماندیم که خوش‌ام آمد، اما نمی‌توانست زیاد طول بکشد. رفتم دست‌شویی و خودم را شستم و با مسواک زهرا مسواک زدم و برگشتم و لباس پوشیدم. زهرا گفت "عالی بود. دفه دیگه حتمن کاندوم قرمز تو خونه دارم."

- باشه.

- کوشیار...؟

- بله؟

- منو می‌بخشی که هنوز نتونستم اون کلمه رو واسه‌ت پیدا کنم. یادم رفت چی بود. زنیکه‌ی احمق. این زنها چه مرگ‌شان است. نصف سطل منی را از تو آدم می‌کشند بیرون، تردید هم نمی‌کنند، اما اگر ازشان بخواهی یک کلمه‌ی شاه‌وزوک را بیش از یک ساعت تو کله‌شان فرو کنند، پشت گوش می‌اندازند.

- شاه‌وزوک.

- آره، خودش. یه وزوز یادم می‌اومد، اما همه شو نمی‌دونستم.

- شاه‌وزوک.

- حالا می‌گردم. کمیوتر پایینه. رو میز کار شوهرم.

بلند شد. تن زیبا و هوس انگیزی داشت. راستش دوباره هوس کردم. اما لباس پوشیده بودم و حالا هم می‌خواستم بدانم شاه وزوزک چه بوده و چه زمانی بوده. کفش پوشیدم. صدای پا آمد. زهرا گفت "اومدش!"

در این روز شلوغ همین کم بود که شوهر زودتر به خانه بیاید. گفتم "دس پاچه نشو".

از پنجره نگاه کرد. گفت "راستی راستی اومه."

آهسته پرسیدم "حالا چی؟ صبر کنم بیاد بکوبم تو سرش؟"

کمی فکر کرد "صبر کن یه کم، بعد از این پنجره بپر بیرون. زیر پات سقف پارکینگه از اون جا می‌تونی پیری تو حیاط."

بد نبود. آمد طرفم. "بیخشین: فکر شو نمی‌کردم. عصبانی که نیستی؟" چشمانش پر از ترس بود.

- نه می‌بینمت.

- فردا؟

صدای در از پایین آمد.

- شاید فردا. دهن تو بشور.

- من نمی‌بوسم‌اش.

لبام را بوسید. پنجره را باز کردم و پریدم. یک متر و نیم ارتفاع. کمی صبر کردم و بعد پریدم به داخل حیاط. خوب حساب نکردم و بد پریدم. اگر غلت نزده بودم، پاهام شکسته بود. آرام و سینه خیز رفتم جلو و بعد از حیاط رفتم بیرون. نگاهی به سرو وضع کردم. کثیف نشده بود. کف دستم را پاک کردم. کفش‌هام سر جا بود. هم چسب و هم میخ‌ها سر جاش بودند.

لنگان به راه افتادم. گرسنه‌ام شده بود. بد نیست سری به خوش مزه بزنم. سیگاری روشن کردم. شوهر زهرا لابد با دیدن دو استکان تکیلای نصفه نیمه و دو ته سیگار در زیر سیگاری چند تا سوالی برایش پیش آمده بود. اگر هم عقل داشت از سرو وضع و حالت زن‌اش می‌فهمید که این جا خبری بوده و زن‌اش از پس ارگاسم یا ارگاسم‌های وحشیانه هنوز با همه‌ی تن در هپروت است. فردا صبح هم که بچه‌هاش خواهند گفت برایش که آقای برایشان قصه‌ای تعریف کرده از غول‌های کوچکی در جنگل و خانه‌هایی با رنگ‌های مختلف. زهرا صالحی به نظرم می‌توانست آدمی باشد که اعتراف کند معشوق داشته است، اما اسم‌اش را نخواهد داد. گرچه، مطمئن هم نیستم. آن آدم هم با آن ماشین گران و دو بچه نتواند خوب به زن‌اش برسد، به‌تر است بیاید مزاحم من بشود تا بکوبم تو سرش. حالا لازم نیست زیاد بهش فکر کنم.

بی‌هودگی می‌زند گورش را گم می‌کند. زود فراموش می‌شود. مساله این است که من اگر نه همه‌ی چیزها را، خیلی چیزها را بی‌هوده می‌دانم. بیش‌تر چیزهایی که اتفاق می‌افتد در فاصله‌ی یک ثانیه‌ای

انکار همان اتفاق حضور دارد. بدون فکر و خیال وارد خوش مزه شدم. برای فکر و خیال باید مغز را آماده کرد. اگر زمانی رساله‌ای بنویسم، در آن خواهم نوشت که مغز تنها برای فکر کردن نیست، برای بیرون راندن فکر هم هست. این امکان هست که چنان رساله‌ای هرگز نوشته نشود.

آدم‌های کمی بودند. رفتم و نشستم سر میز دو نفره. مرتضی گفت "شب به خیر آقای پارسی." احساس کردم از دیدن من خوش حال نیست. "آقا مرتضی. اول به چایی، بعد هم به املت." - دیگه املت نداریم.

- ای بابا به چیز سالم واسه م بیار. با سالاد و این حرف‌ها.

- به روی چشم.

- چشمات بی بلا.

رفت. سیگاری روشن کردم. زوجی نشسته بودند خیره به پیشانی یک دیگر. غذایشان را خورده بودند. داشتند قهوه می‌نوشیدند. به زن نمی‌آمد آدم حسابی باشد. بدون فشار زیاد به مغزم می‌توانستم بدانم که با دو سه جمله‌ی مهربان تنبانش را در می‌آورد. پرچم سپید به نشانه‌ی تسلیم. بله، این زن به زوری تسلیم خواهد شد. لازم نیست آدم مردم شناسی و آدم شناسی تحصیل کرده باشد تا این را بداند. به احتمال قرص مصرف می‌کرد. از آن‌ها که روزی خودش را پرت می‌کند زیر قطار. لوکوموتیوران بی چاره دچار شوک عظیمی می‌شود. یک باره، از میان هیچ، کسی ظاهر شده و خودش را پرت کرده زیر قطار. من می‌گویم به‌تر بود نمی‌رفتی لوکوموتیوران بشوی. به اندازه‌ی کافی کار وجود دارد؛ در حد میزان هوشی یک لوکوموتیوران. راننده‌ی اتوبوس شدن مگر بد است؟ یا نامه رسان، که هر روز راه بیفتی و نامه‌های مردم را برسانی. به نظرم خیلی کارهای جالب وجود دارد. گارسون شدن چندان جالب نیست، اگر این عشق به کار مرتضی را نادیده بگیریم. چای را فوری آورد و غذا را پشت سرش. تکه مرغ سرخ کرده با سالاد عجیب و غریب.

گفتم "این چیه مرتضی؟"

- کورومبا.

- کورومبا؟ باس برم تو اینترنت بگردم چیه یا می‌تونی به م بگی؟

- یه جور خرما از امریکای جنوبی.

- چه خوبه که این چیزا رو می‌شناسی.

- یه کسی به م گفته.

اگر کسی فکر می‌کند که مرتضی با لحن دوستانه این‌ها را گفت، سخت در اشتباه است. با لحنی حرف می‌زد که انگار بخواهد بگوید بروم گورم را گم کنم و دیگر پیدام نشود.

گفتم "آدم خود به خود که نمی‌تونه این چیزا رو بدون. همیشه یک کسی هس که به آدم بگه. تا حالا کسی بهت گفته عهد شاه وزوزک کی بوده؟"
- نه.

- می‌فهمم. یه کس دیگه هم نمی‌تونه همه چی رو بدون. حالا می‌خوام غذا بخورم.
- بفرمایین. نوش جان.

رفت. آن زوج بلند شدند. مرد حساب کرد. هر دو رفتند بیرون. هر کدامشان با بارسنگینی بر شانه. نه، میان این دو عشق شکوفا نمی‌شد. برای من از شکوفایی عشق نگو. ظرف پنج دقیقه غذا را خوردم، جز کورومبا. هرگز خرما دوست نداشته‌ام. میوه‌ی بی‌هوده‌ای است. به چه دردی می‌خورد؟ می‌دانم چه می‌گویم. مثل گاز زدن به پشگل خشک شده‌ی الاغ است. یک زمانی دیده‌ام که کسی شرط بندی کرده و پشگل خشکیده‌ی الاغ را گاز زده است. پس از کمی جویدن، تف کرد "آه، مزه خرما می‌ده!" آن وقت ده هزار تا برد. یادم نمی‌آید اسم‌اش چی بود و اصلن کی بود. خیلی که به مغزم فشار بیاورم، تصویری می‌بینم از مردی که کت چهارخانه پوشیده بود و به زن‌اش می‌گفت "گوگولی". زن‌اش هم صد‌اش می‌کرد "گالوچی".

من در کم رنگ کردن و از یاد بردن خاطرات قوی هستم، با این چیزهایی باقی می‌ماند. در گوشه و کناری از حافظه. خوش‌بختانه با سر سختی به‌شان بی‌اعتنایی می‌کنم. جای‌ام را نوشیدم و اشاره کردم به مرتضی. با خشمی فرو خورده آمد طرف‌ام.
- بله آقای پارسی؟

در همین جمله‌ی بی‌هوده کلی حرف نهفته است. باید تربیت عالی داشته باشی این چیزها را بفهمی.
- به آشپز تبریک بگو.

- حتمن. خوش حال می‌شه.

- می‌شناسم‌اش یه کمی. اما کورومبا رو نخوردم. از خرما مرما خوشم نمی‌یاد.

- ما همه یه ایرادی داریم.

- آره. همینه که می‌گی. چند می‌شه؟

- سی تا.

- منهای؟

با دندان قروچه گفت "منهای بیست و پنج درصد."

پول را دادم و باقی را گرفتم. گفتم "پول خرد و واسه تلفن لازم دارم. آخه باس به یه جایی زنگ بزنم."
- بزنم.

بدون کلام رفت. جوانی است که بی گمان محبت مادر کم دیده است. بلند شدم و لنگان رفتم طرف تلفن سکه‌ای. زود تلفن محمود احمدی نژاد را از کتاب تلفن پیدا کردم. چون نشانی‌اش را می دانستم، زود پیدا کردم. زنگ زدم به خانه‌ی او. احمق‌هایی هستند که هم به خانه زنگ می زنند و هم به تلفن همراه. چه کاری. زنی گوشی را برداشت. سلام کردم. پرسیدم "شما؟"

- من مریم هستم. خانم آقای احمدی نژاد.

- آهان، پس شما این. خیلی تعریف تونو شنیدم. تعریف‌های خوب البته.

با بی‌اعتمادی پرسید "جناب عالی؟"

- آخ یادم رفت. من کوشیار پارسی هستم. محمود خون‌س؟"

- آره، اما خیلی خسته‌س. از اداره پلیس اومده. آهان، شما بودین باش وقتی پلیس گرفتش؟ اسم تونو گفت.

- آره، خودم هستم. اون پلیسا باس از خودشون خجالت بکشن. عجب ماجرای بود. عجب خرتوخری.

- آره، محمود خیلی از دستشون عصبانیه. از دست شما هم عصبانیه. گفت که تقصیر شما بود.

- تقصیر من؟ بهم بگو تقصیر من چی بوده؟

- از من نپرسین. من که نبودم.

- من که بودم. تقصیر من. می‌دونن این محمود احمدی نژاد تو حرف زیادی می‌زنه؟

- آره، اینو می‌دونم. هیچ جوری نمی‌شه باش کنار اومد. فکر کنم خیلی عصبیه.

- با دروغ گفتن پشت سر من به‌تر نمی‌شه. حالا صداش کن.

- فکر نکنم که حالا...

- صداش کن دیگه زنیکه! یا ده دقیقه دیگه پیدام می‌شه و همه چی رو به هم می‌ریزم‌ها!

سه ثانیه بعد محمود احمدی نژاد گوشی را گرفت. پرسید "به نام‌زدم چی گفتی؟ رنگش پریده."

- به‌ش گفتم روزی دوبار شهره رو تو باشگاه می‌کنی.

- چی؟

- شوخی کردم. امروز ترتیب یک گول بی شاخ و دمو دادم. فکر می‌کنی دوباره می‌کنم؟

آهسته گفت "پس راجع به شهره چیزی به‌ش نگفتی؟"

- اون شهره بیاد کیرمنو بخوره. اما حالا تو...

- چی به‌ش گفتی؟ داره می‌لرزه.

- گفتم یه مریضی واگیر داره می‌یاد. به دکتر مقتدری زنگ بزن سلام منو برسون.

- دکتر صادق مقتدری رو می‌گی؟ من به بچه‌هاش شنا درس دادم. بچه‌های گندی بودن. به خصوص اون دو قلوها.
- محمود، حالا خفه خون بگیر. مساله اینه که...
- چی؟ دیگه بام این جواری حرف نزن. یادت رفته که امروز چه بلایی سرم آوردی. پنج ساعت تو اداره پلیس بودم. خیلی عوضی‌ان.
- گوش کن محمود. هر چی امروز اتفاق افتاد رفته تو بطری و بطری هم افتاده تو آب و رفته دریا. دریا هم منجمد شده. تو باس کرومارو برگردنی تعمیرگاه.
- من؟ واسه چی من؟ تو کرومارو بردی.
- اما تو قرض گرفتی اونو، عوضی. اگر اون تویوتای گهات رو می‌خوای اول باس کرومارو پس بدی.
- ای بابا. عجب گهی خوردیما.
- بین. من وساطت می‌کنم. آخه نغمه و محمد علی خیلی از دستات عصبانی‌ان. بیا کافه‌ی من. از اون جا به شون زنگ می‌زنم که ماشین تو رو بیارن. تو یه جای آروم قرار بزاریم به‌تره.
- عصبانی‌ان؟
- معلومه. اونا ماشینو بهت قرض می‌دن، اونم یه ماشین سه میلیونی و تو برنمی‌گردونی.
- اما شاید... شاید...
- صبر کن سکه بندازم.
- چی؟
- دو تا سکه‌ی دیگه انداختم "آره".
- چی؟
- خیره شدم به جلو. لحظه‌ای همه چیز را گنگ دیدم و در این گنگی شرمی وجود نداشت.
- کوشیار؟
- هان... بیا کافه‌ی من. می‌دونی کجای؟
- آره...
- مریم رو هم اگه خواسی با خودت بیار.
- فکر نکنم. حالش بده.
- پس بزارش بمونه تو خونه. می‌بینمت. زود باشی‌ها.
- گوشی را گذاشتم. بعد زنگ زدم به نغمه و گفتم کافه‌ی من کجاست. آن جا باید سویچ تویوتا را با کروما عوض می‌کرد.
- واسه چی من پیام تو شهر؟ کسی که ماشینو گرفته...

- بس کن دیگه نغمه؟ حال و حوصله ندارم. رنوی من حاضره؟
- نه، هنوز نه. قول می‌دم. محمدعلی حالش به‌تر شده. حالا خیلی دیره واسه کار کردن. فردا شروع می‌کنه. مگه نه محمدعلی؟ داره سر تکون می‌ده.
- که این طور. سر تکون می‌ده.
- آره. دکتر گفت خوب می‌شه. محمدعلی، حال شو داری بریم شهر؟
- سر تکون داد؟
- آره. می‌خواد بیاد. می‌یاد.
- پس با خودت بیارش.
- باشه.
- می‌بینم تون پس.
- دوباره گوشی را گذاشتم. دوست ندارم کاری را دوبار در روز انجام بدهم. با این حال پیش می‌آید. کاریش نمی‌شود کرد. غیرممکن است بتوانی پشت گوش بیندازی. تو همه‌ی زندگی‌ت. کاری که تکرارشدنی نباشد، ضعیف‌ترمان می‌کند. لنگان رفتم بیرون. از جایی که بودم رفتم به جای دیگری که پیش‌تر بودم. یک دلیل هم وجود ندارد برای انجام کاری نو. اگر بتوانی نشان‌ام دهی، تو صورت‌ات خواهم خندید.

کسی نیست که حرفام را رد کند، وگرنه ادعا خواهم کرد که من برای این جهان زیادی خوب هستم. حالا، دوباره این روح بسیار حساس من وادارم کرده بود محمدعلی و نغمه مشفق را با محمود احمدی نژاد در صلح و صفا به هم نزدیک کنم. دلیل واقعی ش چیست که این کار را کردم؟

بیش تر اوقات می دانم چرا کاری می کنم، این مورد هم باید روشن بشود. دلیل کار پس از انجام و تجربه ی نتیجه یا نتایج آن روشن می شود. گاهی پیش می آید که تصمیمات را بسپاری به تاریخ هیچ. چیزی از دست می دهی به این امید که آلوده نشود. دستان پاک! به این خاطر نمی خواهم برای خودم دست بزنم و هورا بکشم. من برای این جهان زیادی خوبم؟ می توان در موردش بحث کرد. تنها باید طرف مصاحبت ام را پیدا کنم. البته پیداش نخواهم کرد. تردید ندارم که هرگز کسی حق را به من نمی دهد و برای همین باید بدهم اش به کسی و چه کسی به تر از خود من؟

در تاریکی چشمان حیوانی به من خیره بود. لابد چشمان گربه یا گربه ها. تهدید در نگاهشان نبود. نادان هستند و این حق را دارند که بی اعتنا باشند به هر چیزی که برایشان قابل درک نیست. خیلی غیراخلاقی است آزار دادن و کشتن حیوان. حیوان نمی تواند خواهان درد و غذاب باشد، انسان چرا. انسان قدرت این را دارد که بداند و استفاده ی کمی از این استعداد می کند و برای همین هم مجازات حق اش است. اما به دست چه کسی؟ بیش تر جلادان نادان تر از قربانیان شان هستند و تازه افتخار هم می کنند که جلادند. نسل شان باید برانداخته شود. جلاد واقعی هرگز نمی خواهد جلاد نامیده شود. اگر چنین باشد، معلوم است که حرفه اش را نمی شناسد و باید از دار و دسته ی جلادان کنار گذاشته شود. بالا دست هاش، افشایش خواهند کرد، با هر نقابی که به چهره داشته باشد. با پاهایی که انگار صد کیلو وزن داشت رفتم به کافه ی من. نشستم سر میزی و از ارسالن چای خواستم. چای را آورد و گله را شروع کرد "این دوستان همه ی دست شویی رو با استفراغ به گند کشید".

- متوجه شدم که حالش زیاد خوب نبود.

- معلوم بود. نیم ساعت داشتم می شستم. به مشتریا هم باس می رسیدم. از این جور چیزا خوشم نمی یاد.

- تقصیر من چیه؟

- دوست تو بود. تو آوردیش این جا.

- اون دوست من نبود. نیست. یه کرمه که از زیر سنگ در اومده. گذاشتم یه کمی تو آزادی بجنبه.
هنوز هنوز این جاس مگه؟
- نه رفت. تلوتلوخوران.
- رفته دیگه رفته. دیگه چه گلایه‌ای داری؟
- می‌خواستم بهت بگم که این آخرین باریه که می‌یای این جا. اگه دوباره پیدات بشه خیلی دلخور می‌شم ازت. مشتریامو می‌رونی، آدم‌هایی رو می‌یاری که گند می‌زنن به این جا و...
- باشه. از فردا می‌رم یه جای دیگه.
- منظور بدی ندارم، اما آخه...
- من که آدم‌های دیگه رو تو جیب خودم ندارم. اگه می‌خوان برن برن. می‌خوان بیان، بیان. اگه می‌خوان استفراغ کنن، خوب بکنن. شاید یکی رو هل بدم تو آب اما هیچ وقت محکم هل‌اش نمی‌دم. کسی رو وادار نمی‌کنم حال‌اش بد بشه.
نفس عمیقی کشید "می‌دونی حرف زدن با تو گاهی وقت خیلی سخته؟"
- آره، می‌دونم. منظور همینه اصلن. کلمه واسه همین درس شده دیگه. اینو بگم بهت. تفاهم یکی از جنبه‌های مهم زبانه.
- اگه حالا می‌خوای راجع به زبان سخنرانی کنی، بگم که من کارای دیگه دارم.
- قبل از این که بری، اینم بشنو. تو لازم نیس از من بترسی، اما گاهی وقتا بد نیس که...
- اینو خوب می‌دونم. باشه.
رفت فوری شروع کرد به کار. یکی از مشتری‌ها سرفه‌اش گرفت. ول کن نبود. با نگاه‌ام به ارسال خواستم بهش بفهمانم این سرفه ربطی به من ندارد. مطمئن نیستم که نشانه را گرفته باشد. نشانه‌ها، صداهایی در سکوت‌اند.
خسته بودم. خسته‌گی مردی که روزی شلوغ پشت سر گذاشته بود. نتیجه‌ی این روز شلوغ هرگز به حساب نخواهد آمد. با این حال در شب خسته‌گی می‌آید.
خود انتخاب کرده بودم و نمی‌دانستم از میان کدام امکان این یکی سبز شده بود جلوم تا انتخاب شود.
نادانی آرامش می‌آورد، گرچه نه به حد کافی. آرامش کافی هرگز وجود ندارد. بله، مرگ. مرگ آرامش کافی دارد. اما مرگ رهایی است و با رهایی چیزی به دست نمی‌آوری اگر هنوز زنده باشی.
محمود احمدی نژاد آمد. با سر و صورت ورم کرده. آمد نشست رو به روی من.
- محمود، صورت‌ات چی شده؟
- اون آجانای دیوٹ. دیدی که چه جوری می‌زدن.

- خب بسه دیگه. مریم چه توره؟
- خوابش برد.
- چایی یا قهوه یا چیز دیگه؟
- صدام مثل صدای کلاغ شده بود وقتی گفتم "ارسلان، یه چایی واسه آقا!"
- محمود احمدی نژاد گفت "عجب روزی بود".
- سویچ کروما را دادم بهش. "اگه اونا اومدن می‌دی به شون. سویچ تویوتای خودتو می‌گیری. مگه این‌که بخوای دوباره کروما رو امتحان کنی. خودت باشون قرار بذار..."
- نمی‌خوامش. فکر شو کردم. سه میلیون زیاده.
- اگه مریم بهت پول بده چی؟
- حرف‌شو نمی‌زنم. اون‌قد عصبانی شد که پلیس منو گرفته. اتگار من خودم حالم گرفته نشده بود.
- کنک که خوردم، پنج ساعت نشستم تو سلول به گندو و سه تا مشتری از دس دادم. اما شانس آوردم که گواهی نامه رو نگرفتن. عجب روزی. حالام باس پول اتوبوس می‌دادم تا این جا. امروز همه‌ش خرج داشت واسه م. خرج و نکبت.
- ارسلان چای آورد. گفتم "ایشون حساب می‌کنن." احمدی نژاد بهت زده نگاهام کرد. بعد گفت "واسه چی نه. چه فرقی داره. باشه."
- ارسلان رفت.
- ممنون که چیزی به مریم نگفتی راجع به شهره.
- ای بابا. من دهنم قرصه. تو با اون شهره یه سرو سری داره، مگه نه؟
- آره. تو اولین کسی هستی که از دهن من می‌شنفه.
- می‌شد فهمید. به خصوص از رفتارش. خیلی دوستت داره.
- می‌دونم. اما من دوشش ندارم. اون...
- به دور و برش نگاه کرد "اون منو به‌تر از مریم ساک می‌زنه."
- اینو واسه خودت نیگر دار. من لازم نیست این چیزای کثیف رو بشنوم.
- ببخشین. خب این جوریه دیگه... خیلی‌یا به فکرشونم نمی‌رسه اما من می‌تونم... می‌دونم، اگه دست خودم بود می‌ذاشتم همه‌ی دنیا واسه م ساک بزنه.
- محمود، گفتم حال ندارم حرفای کثیف بشنوم.
- آره، گفتم. حق با توئه. اما من یه کثافتم. نمی‌تونم به همه بگم.
- ارسلان با فنجان چای دیگه برای من آمد. محمود احمدی نژاد هم سفارش داد. ارسلان گفت "آقا، شما م‌ث این‌که حالتون خوب نیس. قصد ندارین دست‌شویی رو به گند بکشین که!"

- لابد بعدشم خودم باس پاکش کنم. من می‌تونم یه آدم کثیف باشم اما هر چیزی واسه‌م حد و مرز داره. تو برو چایی رو بیار پولشو بگیر.

ارسلان فنجان خالی را برداشت. سری تکان داد و رفت.

سیگاری روشن کردم و فوری خاموش کردم. این سیگار به درد نمی‌خورد. رفتم و از ارسلان یک بسته از همان سیگار خودم خریدم که همیشه تو کشو داشت و زیر میزی می‌فروخت. برگشتم سر میز و یکی روشن کردم.

محمود احمدی نژاد گفت "زندگی خیلی عجیبه."

- به من نظر من اصن هم عجیب نیست.

- همین اسم منو بگیر. کی می‌تونه فکر کنه که یه روزی یکی می‌شه رییس جمهور و هم اسم من باشه.

- هیشکی.

- خب، این عجیب نیس؟

- نه.

ارسلان چای آورد. چهار نفر آمدند تو. یکی‌شان دختر خیلی زیبایی بود. سعی کردم توجه‌اش را جلب کنم. فعلم نشد.

احمدی نژاد گفت "مشکل من اینه که بد جوری بد شانسم."

- خب یه کاری بکن نباشی.

- چه جوری؟

- خود تو دار بزنی.

زد به قاه قاه "وقتی از این حرفا می‌زنی جدی می‌گی؟"

- نه.

جواب من ناراحت اش کرد. عصبی شد. گفتم "محمود، باس سعی کنی آرام باشی، همه چی درس می‌شه."

- آرام...آره، آرام. اما آسون نیس. هیشکی نمی‌دونه چه قدر ناآروم هستم من.

امروز نزدیک بود کله‌ی یارو آجانه رو از تن‌اش جدا کنم و بشینم بخورم. چه قد عصبی شده بودم.

- حالا آرام باش.

ساکت شدیم. چای را آرام نوشیدم. دختر زیبا عطسه زد. دلام می‌خواست دستمال از جیب در می‌آوردم و می‌دادم به‌ش.

گفتم "الان بر می‌گردم." رفتم دست‌شویی. حسابی خالی کردم خودم را. خیره به کاشی‌هایی که زمانی تو کارخانه داشتند درست می‌شدند. میل کوبیدن سرم به دیوار و با این حال امتناع از آن، چون دلیلی برایش پیدا نکردم. مایع از تنام زد بیرون و این سؤال برام ماند که به کجا خواهد رفت. به کدام فاضلاب و با چه کثافت دیگری قاطی خواهد شد، کجا؟ پوچی این همه کار، شورت سفید، دکمه‌های شلوار جین، فضای میان کفش و پاشنه، و... حرکت غیر عادی پا. میلیون‌ها آتش فشان کوچک در سر که هر کدامشان دوست دارند فکر نامیده شوند. بودن در جایی، فضایی، در شکاف زمان که فوری بسته می‌شود. این که به آن آگام، در حالی که می‌خواهم این همه اطمینان خاطر و این همه آگاهی‌م هیچ باشد. هیچ تر از هیچ.

همه‌ی این‌ها را می‌توانی خلاصه کنی در این جمله که "رفتم دست‌شویی."

لنگان برگشتم. محمدعلی و نغمه آمده بودند و به محموداحمدی نژاد پیوسته بودند. نشستیم. سلام کردم. گفتم "محمدعلی، معذرت می‌خواهم که اینو می‌گم اما وقتی نیگات می‌کنم به نظر نمی‌یاد حالت خوب باشه."

نغمه گفت "نه بدجوری خرابه. من هم مث دکتر فکر می‌کردم حالش خوبه. اما تو راه حالش به هم خورد. دکتر هیچی نمی‌دونن."

محمدعلی گفت "سرم درد می‌کنه. بدجوری."

نغمه گفت "آقای احمدی نژاد، این تویوتا یه بوی عجیبی می‌ده."

احمدی نژاد گفت "جدی؟ حالا می‌رم نیگاش می‌کنم. راستش خودم تا حالا متوجه نشدم. چند ساله دارمش. نه، دو سال...نه...آره...سه سال."

محمد علی لیوانی آب خواست و نغمه چای. لنگان رفتم طرف ارسلان سفارش دادم. برای خودم هم چای. گفتم "اون خانم با پیراهن گلی حساب می‌کنه."

نشستم. نغمه پرسید "حالا چی کار کنیم؟"

پرسیدم "چی رو؟"

- کروما.

محمود احمدی نژاد گفت "من حالا نمی‌خرمش. شاید بعدن. یه چند وقتی باس پول پس انداز کنم."

نغمه گفت "راس می‌گی. یه چند وقتی همین تویوتارو داشته باش. ما کرومارو نمی‌فروشیم."

تو کیف دنبال سویچ گشت "بیا"

احمدی نژاد گفت "ممنون. این هم سویچ شما." سویچ کرومارو برگرداند.

- ممنون. پس همه چی درس شد. کوشیار، فردا پس فردا می‌یای رنو رو پس می‌گیری. قول می‌دم به ت. مگه نه محمدعلی."

- اگر این سردردم خوب بشه.

نغمه گفت "خوب می‌شه. تویوتا دم دره. کروما کجاس؟"

محمود احمدی نژاد نگاه کرد به من.

"یه خیابون اون ورتر. نزدیک پارک."

احمدی نژاد پرسید "خیلی دوره که."

نغمه پرسید "کجاس مگه؟"

احمدی نژاد گفت "من شمارو می‌رسونم. اول چایی تونو بخورین" ارسالان چای و آب آورد.

محمدعلی گفت "آخ سرم."

نغمه گفت "چیزی نگو دیگه. تو که بدتر از اینو کشیدی."

گفتم "محمدعلی، زخم حسابی خوب شده."

نغمه گفت "زخماش زود خوب می‌شن"

احمدی نژاد گفت "هر کسی این روز یه لنگی داره. باس بشنوی امروز چی به سر من اومد..."

نغمه خودش را نزدیک کرد به او "تعریف کن ببینم" تو چشم‌هاش می‌شد دید به‌ش نظر دارد

"خیلی دوس دارم از این حرفا بشنوم. شاید نخست وزیرمون هم..."

گفتم "رییس جمهور"، خیره بودم به آن دختر زیبا.

محمود احمدی نژاد شروع "آره، امروز با کروما از پیش شما اومدیم..."

محمدعلی گفت "سردرد" دست‌هاش را گذاشت رو میز و سرش را تکیه داد "خیلی وقت بود که

این جوری..."

دو تا از مردهای همراه آن دختر زیبا رفتند. او ماند و سومی. مردک پفیوز با آن موی کوتاه و کت

شرابی رنگ. هیچ نشانه‌ی مشخصی نداشت. دختر اما زیبایی‌ش را داشت.

بلند شدم و لنگان رفتم طرف میزی که آن دو نشسته بودند. صندلی کشیدم و از دختر پرسیدم که می

خواهد امشب با من بگذرانند یا نه. سؤال وقیح من هم او و هم مردک را متعجب کرد. این هم

خودش شانس است که رابطه‌ی انسانی تکامل پیدا نمی‌کند. همیشه همان واکنش، همیشه همان بهت،

همیشه همان احساس ناراحتی. آن هم میان افرادی که از یک جنس‌اند، از یک جنس گوشت و خون

و استخوان.

می‌خوای امشب با من باشی؟

مردک پرسید "تیلا این کیه؟"

- نمی دونم.

مردک از من پرسید "شما کی هستین؟"

- بریم بیرون بهت بگم کی هستیم.

گفت "تو چته جناب؟"

دختر بدش نیامد. لکه‌های سرخی رو گردن‌اش پیدا شد. نوک پستان‌هاش زدند بالا از بلوز نازکش.

گفتم "دل‌م می‌خواد اون با من باشه. باش یکی بشم امشب."

- واقعن که آدم بی تربیتی هستی. به‌تره بری گورتو گم کنی حالا.

گفتم "اول از همه به تو هیچ ربطی نداره که من چی می‌خوام یا نمی‌خوام. فکر کن اصلن وجود

نداری. تو این جا چه می‌کنی اصلن؟"

مرد رو به ارسلان کرد "آقا! آقا!" ارسلان آمد طرف ما "من این جا نشستم دارم حرف می‌زنم با..."

وقتی داشت چرن‌دیات می‌بافت و به خورد ارسلان می‌داد شماره تلفن‌ام را نوشتم رو دستمال کاغذی

و رد کردم طرف دختر. گفتم "همه‌ی شب بیدار نیستم‌ها، اما فرقی نمی‌کنه. می‌دونی، ما می‌ریم

ملاقات یه زندونی در حالی که خودمون آزاد نیستیم. خوب فکراتو بکن. امکان همیشه پیش

نمی‌یاد." نگاه‌اش نکردم.

فکر کنم همین‌ها را گفتم. رو به ارسلان گفتم "من دارم می‌رم."

گفت "فکر کنم به‌تر باشه."

- شاید تا فردا.

مرد رو به ارسلان کرد "همه‌ش همین؟ مگه کیه این یارو؟"

سر میز همراهان سابق چایم را تمام کردم. محمود احمدی نژاد و نغمه دست کرده بودند لای پای

یک دیگر. احمدی نژاد دستش را کرده بود زیر پیراهن گلی نغمه و محمد علی تو خواب حرف

می‌زد. حرف جالبی برای گفتن نداشت.

لنگان رفتم بیرون. دو پاشنه‌ی شل شده زیاده از حد است. آرامش احتمالی‌ام به هم می‌ریزد. خودم را

کشاندم طرف دکه‌ی پینه دوزی آبای. نمی‌خواهم لنگان بروم خانه.

چراغ خاموش بود، در بسته بود. زنگ زدم. ادامه دادم به زنگ زدن. آبای کر است.

اگر چشم‌هاش را از دست نداده باشد خوب است. چراغ روشن شد و در باز. آبای بود. بینی‌ش باد

کرده و کبود بود "اوه تویی... داشتم از خودم می‌پرسیدم کجایی تو پس..."

- منتظر من بودی آبای؟

- نه، تو کی هستی؟

- کوشیار پارسی.

اوهو هوهو هوهو م هوهو هوهو هوم

ای هی هی هی هی هی هی هی هی هی هی

دوباره تکرار کرد. به نصفه نرسیده، صدای غرغره از گلوش در آورد، بلند شد ایستاد رو چارپایه، خم شد و کار قورت دادن میخ را شروع کرد. بعد گفت "کم مونده بود!"

- این چند مین میخ بود که قورت دادی امروز؟

- فردا صبح ساعت هفت می دونم. هر روز سر ساعت هفت شکم کار می کنه.

میخ آخر را کوبید و به کارش نگاه کرد "دیگه خراب نمی شن" بلند شدم و کفش هام را پوشیدم. بله عیبی نداشت.

پرسید "تو دیروز واکس سبز می خواستی ازم؟"

- آره.

- صبر کن، الان برات می یارم.

رفت. می خواستم بزنم بیرون، اما پشیمان شدم. صبر کردم. آبای برگشت.

- بیا، این هم واکس سبز، آقای مقدم.

بعد گفت "اوه، اشتباه کردم. آخه تو زیرزمین تاریکه. الان عوض می کنم بر می گردم."

از دستام گرفت و رفت. از دکه زدم بیرون. نمی لنگیدم. رفتم طرف خانه. آن قدر انرژی داشتم که می خواستم شوتی بزنم به توپی و پنجره‌ای را بشکنم. توپی دم دست نبود. سالم و سر و مرو گنده رسیدم به خانه.

امروز مهم‌ترین تصمیم من، عوض کردن سیگار بود. وقتی سیگار سابقام را دوباره روشن کردم، می‌خواستم از خوش‌حالی فریاد بکشم. تحریک شدم. زود رفت. نشانی هم از خودش باقی نگذاشت. پیام‌گیر چشمک می‌زد. پیام قبلی نغمه را پاک کردم و به پیام تازه زهرا صالحی گوش دادم. پیچ‌پیچ گونه می‌گفت: "می‌تونی زنگ بزنی به تلفن دستی‌م؟ این شماره‌ی منه!" دو بار تکرار کرد. واضح و روشن: "به‌م زنگ بزن. من بیدارم. اون خوابیده. هیچی نفهمید. مست اومده بود خونه. دلم می‌خواد صداتو بشنوم. زنگ بزن به‌م." دوباره گوش کردم و شماره را یادداشت کردم.

اگر دیگر نبینم‌اش چه خواهد شد؟ می‌دانم که آدم‌ها می‌مانند. به ساده‌گی نمی‌روند بیرون. دوباره به‌شان بر می‌خوری. آزاده امانی رفته بود. شیوا شکوهی رفته بود، مراد صابری سعیدی رفته بود. دوباره به‌شان بر می‌خورم. غیر ممکن است نبینم‌شان دیگر. من رفته بودم. گم شده بودم. آن‌ها برای چندین و چندمین بار مرا خواهند دید. تلفن زنگ زد. دلم می‌خواست فرانک بنی آدم می‌بود. با احتیاط گوشی را برداشتم.

با حالتی که انگار داشتم رازی را بر ملا می‌کردم گفتم: "الو..."

- الو، منم. تیلا. یه ساعت پیش تو کافه بام صحبت کردی.

- آره، خوب یادمه. سلام تیلا.

- سلام. اما اسم تو رو نمی‌دونم.

- کوشیار پارسی.

- سلام کوشیار.

این سلام گفتن تا کی ادامه خواهد داشت؟ تصویری دوزخی: همه‌ی ارواح تا ابد به هم سلام می‌کنند. شاید هم تصویری از بهشت. سلام می‌کنند، دست تکان می‌دهند، لبخند می‌زنند و منتظر وعده غذا می‌مانند. بعد از غذا هم یک سیگار. بهشت پر از دود سیگار. از این تصویر خوشم می‌آید.

- سلام تیلا.

- نمی‌دونم چرا بهت زنگ زدم. تا حالا این کارو نکردم.

- پس چرا حالا به من زنگ زدی؟

- نمی‌دونم. از تو خوشم اومد.

- خوش اومدن شروع بدی نیس.

- نه... می‌تونیم یه قراری بذاریم. یه وقتی هم‌دیگر رو ببینیم؟
- آره. یه وقتی. نیم ساعت دیگه.
- امروز؟
- آره، نیم ساعت دیگه.
- امروز؟ امروز؟ چه مرگ‌اش بود؟ یا نیم ساعت دیگه تو هفته‌ی دیگه بهتر است؟
- او دختر زیبایی است، قبول. هر چیز دیگری که به ظاهرش ربط ندارد باید انداخت دور.
- چنین آدمی به‌تر است وجود داشته باشد، اما بدون باطن. از وقتی که آفرودیت برهنه از میان موج‌ها بیرون آمد، به زیبایی باطن باور دارم.
- کجا زندگی می‌کنی؟
- نشانی را دادم. خوب تلفظ کردم.
- می‌دونم کجاس.
- خوبه.
- می‌بینمت.
- باشه.
- گوشی را گذاشتم. سیگار را خاموش کردم. شماره‌ی زهرا را گرفتم. صدای خفه و پیچ‌پیچ‌گونه‌ای گفت "الو!"
- سلام زهرا.
- کوشیار.
- بله.
- خیلی خوش‌حالم که زنگ زدی.
- چرا؟
- چی؟
- واسه چی خوش‌حالی که زنگ زدم.
- آخه می‌خواستم صداتو بشنوم. آخه همه‌ش به تو فکر می‌کنم ... به امشب که...
- فکر کردن خوبه.
- تو به من فکر می‌کنی؟
- آره.
- به آغوش من چی؟
- مثلن.

- دیگه به چی؟

- به خیلی چیزای دیگه.

- به لبهات رو پستونام؟

- معلومه.

- انگشتات وسط چاک باسنم؟

- بعله.

- دیگه چی؟ کوشیار دیگه کجا؟

- به ماشینات. ماشین قشنگیه.

- جدی؟

خورد تو ذوقاش. دست که داشت می رفت وسط پای داغ و ورم کرده، بر جا خشک زد. به هر حال، ماشین او قشنگ است. در واقع خیلی هم قشنگ است. عکساش را اگر ببینی باور نمی کنی، اما باید از نزدیک ببینی. تعجب خواهی کرد.

تعجب...معنی این جور کلمه ها را خوب نمی دانم.

- زهرا... دلم می خواد تو رو تو ماشینت بگام.

- چی؟

- می خوام تو ماشین تو رو بگام.

- آره... اووووه.

- می شه نوک پستوناتو گاز بگیرم؟

- آره... کوشیار... مک بز... گاز بگیر.

- دارم می کنم. از پشت می چسبم بهت. اکروبات بازی می کنیم با هم.

- آره... آره... منو بکن! مک بز! بلیس، بکن. پستونامو بچلون. پستونای گنده مو.

آن قدر ها هم بزرگ نیست.

- باشه. یه گاز می گیرم از سرشونهت.

نالان گفت "سرشونهم. سرشونه مو گاز می گیری. گاز بگیر. گاز بگیر

- گاز می گیرم و می کنم و گاز می گیرم. از شکمات گاز می گیرم.

- آخ کوشیار... دارم می یام... دارم می یام... اوادم... آخ...

- آمو می ریزم لای پستونات. نوک زبونم رو می کنم تو سوراخ دماغت. مٹ دفعی اول.

- اوخ... اوادم

نفس نفسی می زد در تلفن که نگو. صدای غریبی بود که زیاد طول نکشید.

- او مدم کوشیار... کوشیار... او مدم. تو چی؟

- نه.

- نه؟

صدای زنگ در.

زهرا که تازه آمده بود، پرسید "زنگ زدن؟"

- آره.

- کیه این وقت شب؟

- یه دختر.

- یه دختر؟ کدوم دختر.

- نمی دونم. باس برم درو باز کنم. خدا حافظ.

- اما کوشیار...

گوشی را گذاشتم. رفتم و در را باز کردم. واکس سبز هم وجود دارد. بله، تیلا بود.

- بیا تو.

آمد.

- بشین.

نشست رو یکی از مبل های چرم مصنوعی. پول زیادی نداده ام. اما خوب است.

- خونه ی قشنگی داری.

- همه چیزش مصنوعی و ارزونه.

نگاه اش کردم تا قانع شدم که زیباست. ناآرام بودم. تلفن زنگ زد. برداشتم.

- کوشیار، می بخشی. زهرا هستم. می خوام بدونم اون دختره کیه؟

از تیلا پرسیدم "فامیلی ت چیه؟"

گفت "بلیغی"

پرسیدم "چی؟"

- بلیغی.

- زهرا، اسم اش تیلا بلیغی یه. خوب نمی شناسم اش. خوب بخوابی.

گوشی را گذاشتم. بعد برگشتم طرف تیلا. پرسید "کی بود که می خواس بدونه."

- زهرا صالحی.

- کیه؟

- یه زن حسود. دیگه وجود نداره. رفت و گم شد. صداشو می شنفی؟ نه. چون رفته و گم شده... حالا خوب گوش کن تیلا... ببین چی می گم..."

انتظاری عصبی. چشم های زیبا. دستان ظریف.

- آگه می خوای تو زندگی بعدی من جای داشته باشی، همین حالا باس بری دکه ی پینه دوزی آبای و واکس سبز بگیری واسه م. با هم می ریم.

- باشه.

یعنی منظور بدی داشتیم؟ ابدن. گفتم "پس راه بیفت."

از خانه آمدیم بیرون. رفتیم طرف آبای. تیلا پرسید "واسه چی می لنگی؟"

- نمی لنگم.

- چرا، می لنگی.

داشت ادای لنگیدن مرا در می آورد. اگر این طور باشد، پس می لنگم.

- به تره بری دکتر. فردا.

- آره. فردا. آگه وقت کنم. آخر خیلی سرم شلوغه فردا.

گونه ام را بوسید.

- چه جالب.

- هوم.

- اون یارو عوضی کی بود تو کافه؟

- یه عوضی.

زنگ خانه ی آبای را زدم. تاریک بود. روشن شد. در را باز کرد.

پرسیدم "منتظرم بودی؟"

گفت "نه، اما واکس سبز این جاس." قوطی را برداشت. از دست اش گرفتم. نگاه کردم. سبز بود.

نزدیک بود دست بدهم باش. گفتم "چند می شه؟"

- چی؟

- چنده قیمت اش؟

- هیچی.

به تیلا نگاه کرد. غرزد "اون باس با یه همچه دختری آشنا می شد، نه اون دختر دهاتی عوضی. آسیه.

اون وقت حالا زنده بود."

- گریه نکن آبای.

- گریه نمی کنم. فقط یه کمی دلم گرفته. حالا می رم پیش زینت. آره دلم گرفته.

تیلا بلیغی بود که گریه می کرد. گفت "مرد بی چاره."
گفتم "آره، اما صدای خوبی داره."
اشکهاش را پاک کرد و لبخند زد. دختری بود که به کلمات کمی نیاز داشت تا منظورت را بفهمد. از این دخترها کم یاب هستند. قوطی واکس را دادم به او "واسه م نیگر می داری؟"
- آره.

گذاشت تو کیف.
رفتیم طرف خانه. گفت "دیگه نمی لنگی."
- کفش های خوبی دارم.
نگاه کردیم. خوب بودند.
گفتم "خوب رسیدم."
گفت "آره."

دست گذاشتم رو شانهاش "فردا می بینمت؟"
- آره، فردا.

بی هیچ حرفی رفت. پیش از آن که به پشت سر نگاه کند، داخل خانه شدم. نشستم رو مبل چرم مصنوعی و سیگاری روشن کردم. نگاهی کردم به تلفن.
رضایت خاطر احساس احمقانه ای است که آدم را تنها به خنده می اندازد. جلوی خنده ام را گرفتم.
زیاد نمی خندم.

دست بردم طرف بینی م . می توانست به تر از این باشد.
وقت کافی داشتم کمپیوتر را روشن کنم و در اینترنت دنبال کلمه ی شاه وزوزک بگردم. فردا هم می توانستم بگردم. فردا روز پر کاری خواهد بود.
می گویی آرام. نه، آرام نبودم. سی دی گروه فریاد بی صدا را در آوردم و گذاشتم تو دستگاه. صداش بلند بود. می خواستم خاک را ببوسم، کره ی زمین را ببوسم.
به جاش شروع کردم به رقصیدن. اول با احتیاط، بعد تند. تند و تندتر. از این تندتر نمی شد. تنی بودم با میلیون ها فکر بی ارزش که بخت ظهور و حضور پیدا نمی کردند. بالا و پایین می پریدم. بالا و پایین. بالا و پایین. پاشنه ی کفش چپ جدا شد. بله، فردا سرم خیلی شلوغ خواهد بود.

بازنویسی ۷ اردیبهشت ۱۳۸۶

۲۷ آوریل ۲۰۰۷